



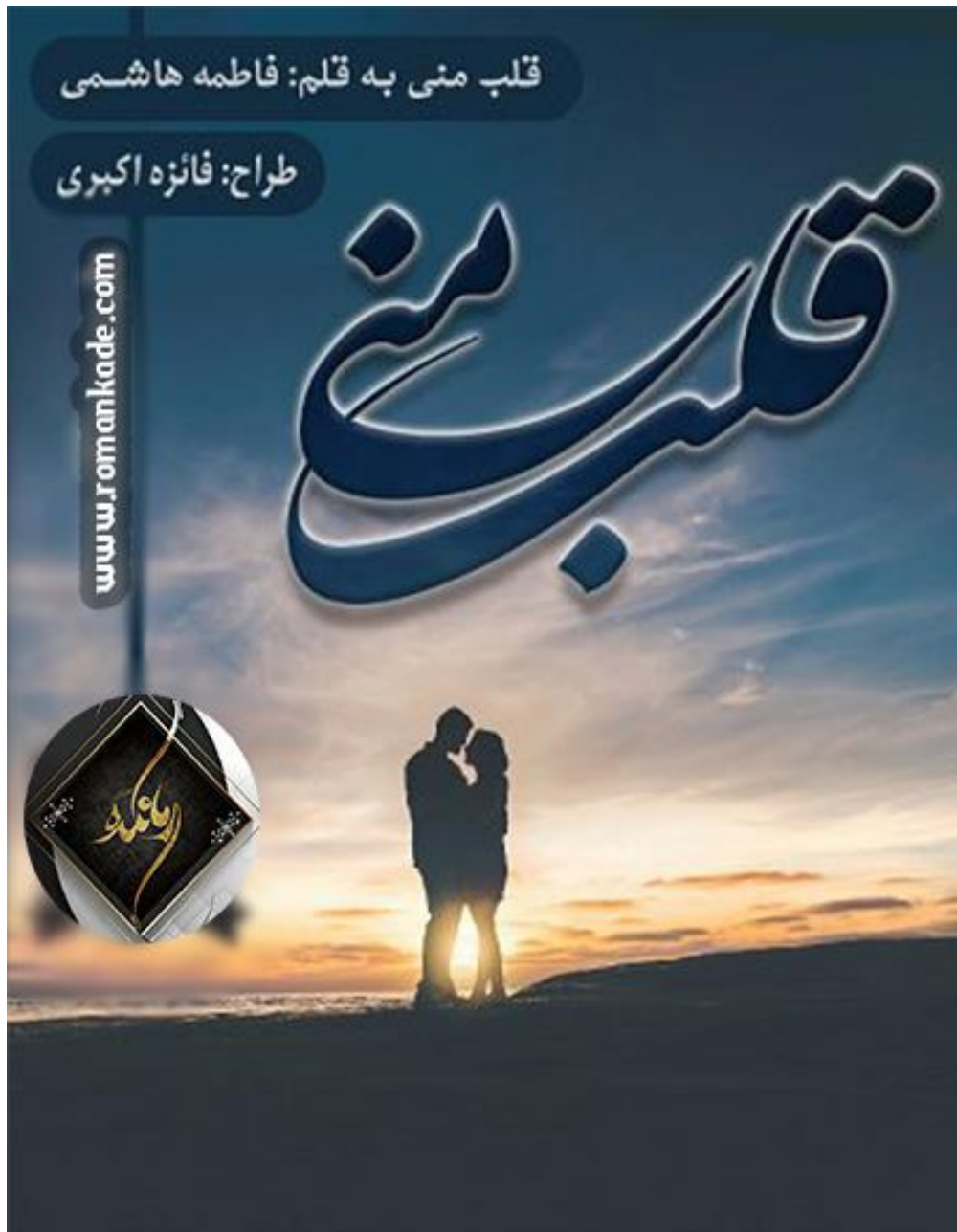
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

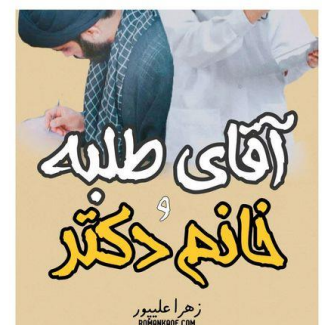
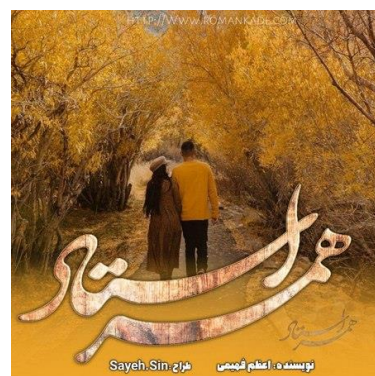
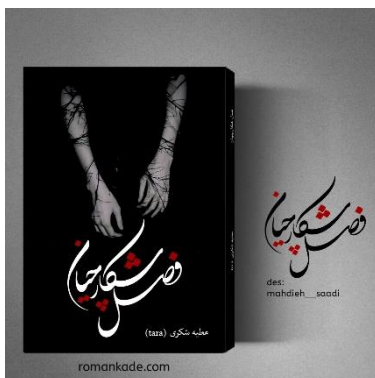
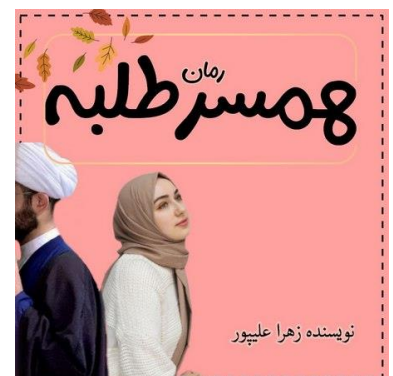
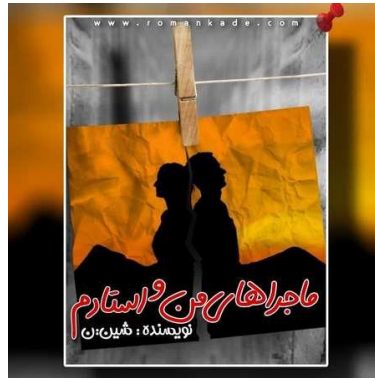
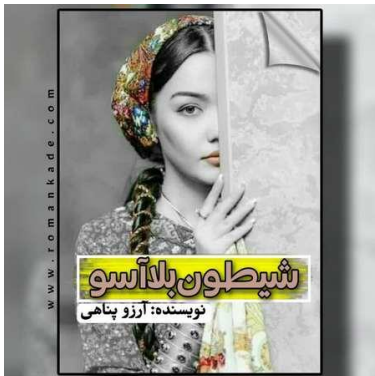
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )



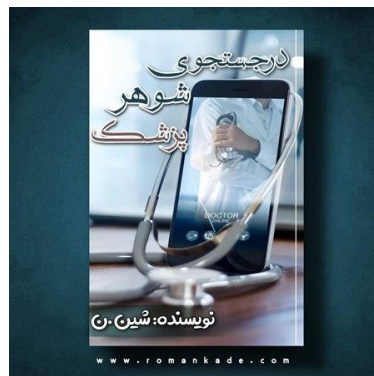
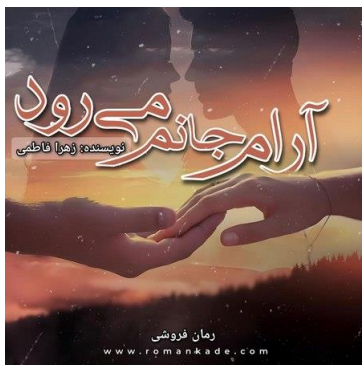


## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://t.me/romankade_com)

رمان قلب منی | فاطمه هاشمینام رمان: قلب منی

نویسنده: فاطمه هاشمی

ژانر: عاشقانه

خلاصه



الناز دختری سرخوش و شاد که بی اختیار وارد زندگی یاسر امینی میشه یاسر متاهل و ولی عاشق الناز میشه و واسه نگه داشتن الناز اشتباهات نابخشودنی انجام میده از طرفی یاسر آدمیه که دست رو چیزی بذاره باید مال خودش باشه هر طور شده به هر قیمتی..

شروع

الناز

یاد چند ساعت پیش دیوونم میکنه اخه چطور تونست با من اینکارو بکنه چطوری اون همه دروغاشو باور کرد چقدر من احمقم

چند ساعت قبل

سوار تاکسی شدم و رفتم خونه یاسر وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و به اون ور خیابون نگاه کردم

میخواستم سوپرایزش کنم یک هفته بود ندیده بودمش و تازه از تهران برگشته بودیم

هوا مثل همیشه گرم بود. واسه یه اردو از دانشگاه رفته بودیم تهران و حسابی خوش گذشت. امروز تولدمه و میخواستم پیشش باشم

تولد بیست ساگیم بود و میخواستم شروع دهه دوم زندگیمو پیش کسی که تموم زندگیم شده بود آغاز کنم

اولین قدم و که برداشتم متوجه یاسر جلوی در خروجی آپارتمانشون شدم

در کمال ناباوری به سمت پورشه سفید رنگی که جلوش پارک بود قدم برداشت و سوار شد.

به خودم اومدم و با اولین تاکسی دنبالش رفتم یعنی چی یاسر تو این ماشین گرون قیمت که راننده ش هم خودشه چیکار میکنه

به اطرافم نگاهی کردم داشتم به گرون قیمت ترین منطقه شهر نزدیک میشدیم.



یاسر ماشین و جلوی یه خونه ویلایی پارک کرد و پیاده شد.

منم کرایه مو حساب کردم و پیاده شدم به دیوار حیاط خونه تکیه دادم و منتظر شدم

دلشوره داشتم یاسر اینجا چیکار داره چرا کلید این خونه رو داشت

تقریباً نیم ساعت گذشت تا یاسر و صدای بلندی یه زن تقریباً بیست و پنج بیست و شش  
ساله اومدن بیرون

دختره قد بلند بود و اندام خیلی خوبی داشت تا جا داشت خوشگل بود از همه مهمتر تو  
جنوب کشور پوستش سفید بود هرچی بگم کم بود

کنار کشیدم تا دیده نشم یاسر دست دختررو گرفت

یاسر- سمانه صبر کن

سمانه وای باورم نمیشه ینی سمانه اینه این زن یاسره



سمانه- یاسر ولم کنم

سمانه داشت گریه میکرد

سمانه- یاسر من امروز خبر بچه دار شدنمون و بهت دادم و تو میخوای از من جدا بشی

یاسر- توضیح میدم درکم کن

سمانه- چی درک کنم بعد از سه سال زندگی که هیچی برات کم نذاشتم اومدی میگی یکی دیگه رو میخوای اصلا اون کیه چی داره که منو ترک کنی

به معنای واقعی داغون شدم اشکام شدتش بیشتر از اشکای جاری سمانه بود

یاسر- سمانه ما تو این زندگی هیچی نداریم

سمانه۔ ما هیچی کم نداریم من عاشقتم و این خونه زندگیمونه تو رئیس شرکت به اون بزرگی هستی منم زنتم بچمونم داره به دنیا میاد اخه من تو این زندگی لعنتی چی برای تو کم گذاشتم

با بهت بهشون خیره بودم

یاسر۔ سمانه من عاشق تو نیستم بفهم دیگه اون بچه به دنیا نمیاد ما هم جدا میشیم

سمانه با عصبانیت داد زد

۔ هیچوقت نمیبخشمت تو بهم نامردی کردی

سوار ماشین مدل بالاش شد و رفت یاسر سیگاری روشن کرد و از در ورودی حیاط گذشت

بدون فکر رفتم جلو زنگ در و زدم یاسر در و باز کرد و با دیدن من رنگش عوض شد

۔ تو اینجا چیکار میکنی



با پشت دستم اشکمو پاک کردم

... نمیذاری پیام تو خونت نکنه زن حاملت ناراحت میشه

\_ الناز من

... اره الناز بازیچه تو بود همه چیز و فهمیدم

... ازت متنفرم خیلی نامردی

با تحکم اسممو صدا زد

یاسر\_ الناز توضیح میدم

... چیو دروغاتو

یک قدم عقب رفتم و گفتم



هیچوقت هیچوقت نمیخوام ببینمت

اشتباه میکنی من عاشقتم

برای تاکسی دست تکون دادم و برگشتم خونه

\*\*\*

حال

اشک سمجمو پاک کردم زانو هامو تو بغلم گرفتم و به یاسر فک میکردم چقدر منو اونو دوست داشتمو اون منو بازی داد

در اتاق باز شد و السا اومد داخل

السا- ترانه جون میگه خیلی وقت تو اتاقی چی شده پاشو بیا بیرون ببین مامان برات چیکار کرده

- آجی

انقدر با درد اسمشو صدا زدم که فهمید

- جون آجی چی شده عزیزم چرا گرفته ایی

... آجی یاسر بهم دروغ گفته بود

- چی

... اون بهم گفته بود یه ساله ازدواج کرد و فقط سه ماه با زنش زندگی کرده بهم گفته بود از دار دنیا هیچی جز اون اپارتمان شصت متری نداره میگفت تو یه شرکت حساب داره گفته بود چون زنش مهریه میخواد نمیتونه جدا شه میگفت داره پول جمع میکنه مهریه زنشو بده بعد جدا بشن

اما همش دروغ بود



بغلم کرد و با صدایی گرفته ایی گفت قربونت برم من که گفتم بهش اعتماد نکن

... من دوشش داشتم اما اون دروغ گفت نامردی کرد السا اون سه سال پیش ازدواج کرده  
زنش حامله س تازه خیلی خوشگله

السا\_ خیلی خوشگله؟

... اصلا ینی امکان نداره اونو ول کن به خاطر من تازه خیلی پولداره تو عمارت زندگی میکنه و  
رئیس یه شرکته

با تعجب بهم نگاه کرد

\_ از کجا فهمیدی

ماجرا رو براش تعریف کردم یکم به فکر رفت و گفت

\_ پس تو هم کاری کن بفهمه بازیه نبودی

... چی

– ببین مامان الان کلی چیز میز درس کرده که روز تولدت خوشحال باشی پس تو هم شاد باش ناراحت نشو کاری کن دلش بسوزه کاری کن اتیش بگیره

... هیی تو درست میگی نباید بذارم با افسرده دیدنم پیروز بشه

بلند شدمو جلوی آینه ایستادم نگاهی به چشمای سرخم کردم و شروع کردم به آرایش کردن رژ لب براق و صورتی و با رژ گونه و ریمل

السا نگاه رضایت بخشی کرد و گفت

– هیچوقت به هیچکس اجازه نده ناراحت کن همیشه طوری رفتار کن فک نکنه خیلی مهمه

تونیک صورتیمو با شلوار جینم و شال شیری رنگم و صندلای پاشنه بلندم تیمو تکمیل کرد. باهم از اتاق خارج شدیم. السا یک سالی میشد ازدواج کرده بود و شوهرش آراد خیلی خوب بود.

با دیدن سالن پذیرایی حالم انگار بهتر شد مامان چیکار کرده بود

مامان۔ الناز تولدت مبارک دخترم

بغلش میکنم و اونم گونمو میبوسه بعد از بردین کیکي که مامان درست کرده بود نوبت میرسه به هدیه ها

بابا۔ الناز این از طرف من و ترانه خانم

یه جعبه قلبی شکل قرمز به سمتم میگیره ازش میگیرم و بازش میکنم با دیدن گوشی موبایلی که ماها س دنبالش بودم خوشحال میشم اما در حد گول زدن خانوادم که ینی من شادم اما کی از دل شکسته الناز خبر داره کی میدونه چه حالی شدم وقتی چهره واقعی عشقم برام رو شد کی فهمید چه حس حسادتی وجودمو گرفت وقتی زن یاسر که جزو زیباترین زنا بود و دیدم و نامید شدم .

اصلا کی میتونه درک کنه چقدر یه مرد متاهل و دوست داشتم و اون چه قولایی بهم داده بود بغضمو همراه با تکه کیک قورت میدم و خنده های تظاهریمو به عنوان خود شادم رو میکنم اه قلب من اه .

السا جعبه کوچیکی به سمتم میگیره

تشکر میکنم بازش میکنم نیم ست نقره بی نهایت

بعد از شب بخیر از همه به اتاقم پناه میبرم

... هه الناز بیست سالت شد اما هیچوقت نفهمیدی اونی که دوستته بیشتر از دشمنت خطرناکه

چشم میچرخونم دور اتاق دوازده متری که چیدمانش میز تحریر و کمد و تخت زندگی خوبی داریم خونه هشتاد متری دو طبقه که یه حیاط نسبتا بزرگی هم داره طبقه بالا سه تا اتاق و یه انباری و سرویس بهداشتی مشترک طبقه پایینم منتها میشه به سالن بزرگ و آشپز خونه و روشویی

یاد سوم ابتدایی میافتم

روز اولی که قرار بود همه جلوی خانوادشون برای اولین بار نماز بخونن و من مادرم نبود مامان ترانه انقدر باهاشون حرف زد تا قانع شدن اون بیاد ترانه برای من مادره و هر زمانی که وجود مادر باید داشته اون کنارم بوده مادر خودم دوسالگیم ترکم کرد چهار سالگیمم بابا با ترانه ازدواج کرد و اون شد مادر من

چقدر ذوق میکردم به یکی بگم مامان فامیل مادریمم اصلا نمیشناسم السا پنج سال از من بزرگ تره ولی بهترین دوستمه و بیشتر از هرکسی درکم میکنه

رو تخت میشینمو عذابداری مو شروع میکنم ای کاش نمیفهمیدم بهم دروغ گفته اخه چرا ینی اصلا دوسم نداشت احمق وقتی زنی مثل سمانه داره چرا منو بخواد

قد کوتاه منو بخواد یا هیکل مثل بچه ده سالمو یا پوست سبزه منو به زن سفید پوستش ترجیح بده هه چشمای سبز مایل به عسلی من کجا و چشمای بزرگ و مشکی اون کجا

حسادت ،حسادت،حسادت به هر نقطه از وجود سمانه حسادت میکردم

چرا اون بهتر از منه هه همیشه به من میگفت برات خونه بزرگ تر میگیرم در حالی که سمانه جونشو تو بهترین منطقه شهر نگه میداشت

با این فکر که منو برای چی میخواست دیوونه میشم زنش گفت بچمون داره به دنیا میاد همزمان با قول زدن من داشت با زنش به بچشون فک میکرد

انقدر بی صدا اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابیدم



\*\*\*\*\*

یاسر

وقتی به سمانه گفتم میخوام جدا شم حالش خیلی بد شد با ناراحتی برگه آزمایشو گرفت  
جلوم و الناز و نفرین کرد از خونه خارج شد و رفت

وقتی با الناز رو به رو شدم و اون همه چیز و فهمید من کلا باختم واقعا چی برای من موند  
من عاشق النازم بدون اون نمیتونم

\*\*\*\*

شش ماه قبل

یاسر

از شرکت زدم بیرون واسه هوا خوردن مستقیم رفتم ساحل مردمی که اونجا بودن برعکس من  
شاد بودن یکی دو ماهی میشد با سمانه به اختلاف خورده بودیم سمانه انتخاب من نبود و  
بخاطر خانواده هامون این ازدواج و قبول کردم



خانواده هامون صمیمی بودن این تصمیم و گرفتن بیست و پنج سالم بود میلی به ازدواج نداشتم اما به تصمیمشون احترام گذاشتم چرا که هرگز کمبودی از طرفم خانوادم نداشتم نه مادی و نه معنوی فک میکردم میتونم دوشش داشته باشم اما نشد

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و دوباره به دریا خیره شدم انقدر حواسم پرت بود که متوجه هیچی نشم

با برخورد شدید جسمی بهم از عالم خیال بیرون اومدم و چون تعادل نداشتم پرت زمین شدم و یه دختر ریزه میزه افتاد کنارم

چشمامو باز کردم که با یه چهره خاص رو به رو شدم دختره از ترس پلکاشو قفل کرده بود بعد از چند لحظه به خودش اومد از جاش بلند شد

دختره\_ آقا ببخشید حالتون خوبه وای حواسم نبود طوریتون که نشد؟ معذرت میخوام

اما من درگیر چهره خواستنی و دلنشینش بودم تکونی به خودم دادم و گفتم

... اشکالی نداره پیش میاد

انقدر خیره نگاهش کردم که معذب شد خیلی خش دار نفس میکشید انگار نفس کم آورده بود. خیلی یهوایی افتاد رو زمین

... یا خدا این چش شد به اطرافم نگاه کردم که تو نزدیکی کسی رو پیدا نکردم

خم شدم و موهای به هم ریخته شو زدم کنار

... خانم خانم حالت خوبه

تکونی نخورد که با دستم تکونش دادم ولی بی فایده بود بی هوا نگرانش شدم بلندش کردم و بردم سمت ماشین به سمت بیمارستان راه افتادم تو راه صداش کردم که جوابی نشنیدم

با دستم تکونش دادم که بلاخره یه حرکتی کرد چشماشو باز کرد و گیج به اطراف نگاه کرد

بتری آب معدنی رو گرفتم سمتش که یکم خورد

... خوبین

... ممنون شما کی هستین منو کجا میبرین ؟

... شما تو ساحل غش کردی دارم میبرمت بیمارستان

... نه نیازی نیس من خوبم فک کنم فشارم افتاده

... هر طور مایلین

هر چی باهاش حرف میزدم بیشتر دلم میخواست باهاش همکلام باشم

... ببخشید به زحمت انداختمتون منو همینجا پیاده کنید

ماشین نگه داشتم که سرش گیج رفت

... فک کنم بهترع برسونمتون خونتون الان اینجوری بری حتما یا تصادف میکنی یا یه جایی میافتی

بی حال شده بود و مخالفت نکرد آدرس خونشون و که داد تعجب کردم چقدر از هم دوریم  
جلوی خونشون نگه داشتم از ماشین پیاده شده و حسابی تشکر کرد

منم پیاده شدم هنگام پیاده شدن متوجه شدم کیفش جا مونده اما چیزی نگفتم کیف جا  
مونده بهترین بهانه بود برای دوباره دیدنش

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

... راستی اسمتون چی بود

– النازم

... خوشبختم یاسرم یاسر امینی

دستمو به سمتش گرفتم که معذب شد و من بیشتر ازش خوشم اومد دختر دست نیافتنی  
ازش خدافظی کردم و برگشتم خونه

سمانه نبود البته بهتر که نیس باشه دوباره دعوا میکنیم

نگاهی به کیف الناز انداختم الناز، چه اسم زیبایی داره خودشم که مثل اسمش خیلی ناز بود  
اهمیتی به وجدانم که مدام وضعیت تاهل مو یاد آوری میکرد نمیدادم

به حریم شخصی دیگران احترام میزارم اما این یکی بی منطق عمل کردم کیفشو باز کردم و  
وسایشو ریختم رو تخت

گوشی، دو تا رژ لب، آئینه، کلید، چنتا شکلات تلخ، کیف پول و یه چیز دیگم بود که سر در  
نیاوردم فک کنم لوازم آرایشی باشه دخترا چه چیزایی برمیدارن الان مثلا این رژ و برده لب  
دریا که براچی بزنه میخواد بره وسط آب آرایش کنه

خندم میگیره دختره دیگه سمانه هم از این لوس بازیا زیاد میکنه کیف پولشو باز کردم که چنتا  
کارت توش بود کارت ملی شو برداشتم

الناز موحد متولد ... یعنی نوزده سال

فرزند؟ محمود موحد! محمود موحد امکان داره همونی که مشاور حقوقی سمانه س باشه

باید بفهمم وسایلشو برگردوندم سر جاش قیافش کمتر از نوزده سال بود مگه یه دختر چقدر میتونه جذاب باشه قد کوتاهش و هیکل نحیفش چشماش سبز مایل عسلی ، دماغ و لبای مناسب صورتش، فکر کردن بهش لبخند به لبم میآورد

بازم وجدانم حریفم نشد و گوشیشو برداشتم عجیبه مگه میشه یه دختر گوشیش رمز نداشته باشه!

بازم لبخند مهمون لبم شد خیلی دختره متفاوتیه بازش کردم و گشتم برنامه هاش تلگرام، اینستاگرام، ایتا ، تانگو، فیسبوک ...

فک کنم مجازی خیلی دوس داره همه چیز داشت حس بدی داشتم رفتم رو مخاطبین که ببینم مخاطب خاصی هست یا نه؟

ولی همش دختر بودن از فاطمی گرفته تا نازی گالیشو باز کردم خدا رو شکر همش عکسای خودش و دوستاش بود یه جورایی ازش خوشم اومده بود

شب و صبح کردم بعد از صبحانه که با حضور سمانه زهرمار شد از خونه بیرون زدم که برم سر کار

\*\*\*\*



یاسر

یه حس عجیبی نداشت با ماشین برم برای همین ماشین تو پارکینگ پارک کردم و به جلسه ها رسیدگی کردم حسابی کسل شده بودم تقریباً نزدیکای ساعت چهار بود گوشی النازو که با خودم برده بودم برداشتم و رفتم رو مخاطبین

بابا رو بیخیال شدم نمیخواستم با کارمند سمانه حرف بزنم مامان و پیدا کردم و تماس گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد

– الو

... الو سلام

– اوم فک کنم این گوشی گم شده الان دست منه چطور میتونم به دستتون برسونم

– وای آقا خدا خیرتون بده گوشی دخترمه دیروز گم کرده خیلی ناراحت بود

... خوشبختانه پیدا شده

\_ اگه براتون زحمتی نیس بیارید به آدرس...

... بله حتما چه زحمتی

\_ مزدگونیتون رو چشمم من الان به دخترم خبر میدم بیاد ازتون بگیره

تماس و قطع کردم و رفتم پایین از تو ماشین کیفشو برداشتم و با تاکسی به کافی شاپی که گفته بود رفتم وقتی وارد شدم روبه روم دیدمش بلند شد و دست تگون داد به سمتش رفتم و سلام کردم

الناز\_ سلام مرسی که اومدین

... خواهش میکنم

\_ اخه اگه کسی دیگه ایی بود شاید پس نمیداد و خیلی سو استفاده ها هم میکرد



... دیروز تو ماشین جا موند وقتی برگشتم خونه دیدم

- خیلی خیلی ازتون ممنونم

کیفو بهش دادم بازش کرد و تشکر کرد ولی یکم اخم کرد و گفت

- گوشیم نیست

... اخ حواسم نبود

گوشیتونو برداشتم زنگ بزنم یادم رفت بذارم تو کیفتون گوشی تو جیبم بود و عمدا ندادم

- پس..

... خب امروز که همیشه من فردا همینجا براتون میارم

- باشه بازم ممنون

... میدونم گوشی ضروریه ولی منم قول میدم هیچ استفاده یا سواستفاده نکنم فردا پیش میارم

\_ نه یعنی من بهتون اعتماد کردم شما هم معلومه همچین ادمی نیستین

بعد خوردن قهوه هامون بلند شدیم

میدونستم نگاهای خیرم باعث خجالتشه ولی دست خودم نبود برای تاکسی دست تکون دادم  
باتعجب نگاهم کرد

... چیزی شده

الناز\_ نه نه ببخشید راستش دیروز با ماشینتون منو رسوندین امروز با تاکسی میرین

نمیدونم چه حسی بود اما جلومو گرفته که حقیقتو نگم

... اون ماشین مال من نیست



\_ اها

باهم سوار شدیم و اول الناز و رسوند بعد منو نمیخواستم فک کنه از بالا میبینمش اینطور هم نبود و نیست وضعیت مالی هیچوقت برای من ملاک نبوده و همه ی انسانها برای من به یک میزان ارزشمندند

اما چون نمیخواستم اون حس بدی داشته باشه بهش دروغ گفتم فردای اون روز گوشی رو بردم و شماره هامونو به هم دادیم از اون به بعد یه مدت برنامه ریزی شده جلوش سبز میشدم

من عاشقش شده بودم و بخاطر وجود سمانه احساس گناه نداشتم از همون اول وضعیت منو میدونست البته اونجوری که من گفته بودم تنها چیز واقعی متاهل بودنم بود.

بعد از دوماه رفت آمد دوستانه ازش خواستم یه وعده غذایی مهمون من باشه اونم قبول کرد و قرارمون شد واسه نهار بریم رستوران

یاسر

سر میز مثل همیشه خیره نگاهش میکردم باید سر صحبت و باز میکردم ولی اون قبل از من شروع کرد

الناز\_ آقا یاسر امروز اومدم که حرف بزنم

... با جون دل گوش میکنم

\_ این رفتن و اومدن اصلا درست نیست شما متاهلین و این قرارمون واقعا کار اشتباهیه من امروز اومدم که بگم بهتره دیگه ارتباطی باهم نداشته باشیم

حق داشت من متاهل بودم و این اسم منو از الناز محروم میکرد

... الناز تو حق داری ولی به حرفای منم گوش کن

مجبور بودم واسه نگه داشتنش دروغ بگم



... الناز من میخوام یه چیزی رو بدونی اینکه من بهت علاقه دارم و این علاقم عاشقانه س و الکی از روی هوا نیست.

ته دلم راضی نبودم ولی نمیتونستم الناز و که انگار خدا واسه خودم فرستاده بود و رها کنم

... الناز؟

\_ آقا یاسر لطفا بریم دیگه

... نمیخواهی چیزی بگی

\_ خواهش میکنم الان فقط میخوام برم

اون روزم گذشت تا یک ماه یک ماهی که همش دنبالش بودم و بلاخره راضی شد تا جدایی منو زنم مخفیانه باهم باشیم باورم نمیشد اونم حس متقابل منو داره

کلید آپارتمانی که بهش گفته بودم تمام دارایی مه رو داشت و بهم گفته بود برم اونجا وقتی رسیدم بی قرار در و باز کردم دلم میخواست زود تر بهش برسم.



همه جای خونه رو تزئین کرده بود

الناز- سوپرایز

بهش نگاه عاشقانه ای که هیچوقت چشمام به سمانه نکرده بود و کردم.

لباس عروسکی قرمز رنگی پوشیده بود و موهاشو لخت رها کرده بود کفشای مشکی پاشنه بلندم پاش بود خیلی خواستنی شده بود

بی تاب بغلش کردم و یه دور چرخوندمش

... عروسکم خیلی خوشگل شدی به مولا که عاشقتم

روبه روم بود و سرشو بلند کرده بود

با اون کفشها هنوزم قدش کوتاه بود یکم خودشو بالا کشید و نزدیک گوشم گفت

– یاسر خیلی دوستت دارم

با این چند کلمه حال من دگرگون شد

اولین باری بود این جمله رو میگفت و من غرق در خوشی بودم دستامو دور کمرش سفت کردم و تو چشماش زل زدم

... یاسر ده برابر عاشقته

با این حرفش با ابرازعشقش ب\*وسیدمش.

کنار کشیدم که لپاش کمی سرخ شدن گونشو بوسیدم کنار هم نشستیم.

... الناز با اینکه قبل از تو یکی دیگه اومد تو زندگیم بهت قول میدم تا ابد لبخند از لبِت کنار نره  
الناز میخوام همیشه باورم داشته باشی میخوام باور کنی که اون فقط تو شناسنامه زن منه من  
هیچوقت دوشش نداشتم و تو اولین کسی هستی که مقابلش بی جنبه میشم ، مقابلش کم  
میارم

الناز- یاسر



... جان یاسر

– کی تموم میشه

؟؟...

– کی از اون جدا میشی دلم نمیخواد مخفیانه پیام ببینمت دوس دارم با خیال راحت شرعی و قانونی کنارت باشم

... تو الانشم شرعی و قانونی خانومی منی

اون روز گذشت و گذشت تا اینکه شد چهار ماه عاشقی

\*\*\*\*\*

حال

نمیتونستم به سمانه بگم میخوام ازش جدا بشم اون واقعا همیشه با من خوب بود ولی من نمیتونستم دوشش داشته باشم سه سال از زندگی مشترک منو سمانه میگذره و اون هیچوقت برای من بد نبود

از طرفی بخاطر بی توجهی های من دچار افسردگی حاد شده بود و تحت درمان روانشناس بود با دکترش حرف زده بودم و بهم گفته بود تا وقتی حالش خوب بشه باهاش مهربون باشم

در مورد جدایی حرفی نزنم عذاب وجدان دارم سمانه چیزی کم نداره اما من عاشق النازم ولی تنها خصلت بد سمانه خوی تلافی گریشه از بچگی اگه کسی اذیتش میکرد ازش نمیگذشت و تلافی میکرد حقش این نیست ولی منم حق انتخاب دارم

امروز بهش گفتم جدابشیم میخواستم تو روز تولد الناز بهش بگم کم مونده بهم برسیم میخواستم بهم تکیه کنه ببینه بخاطرش چه کارا میکنم چقدر برنامه داشتم واسه امشب هه یادم رفت به حبیب بگم بیخیال برنامه شه حبیب یکی دوستانه که کارش تزئینات ماشین و تولد و عروسی و اینا...

قرار بود لب دریا به جای دنج و آروم واسه ما به میز و فضای عاشفانه تدارک ببینه به سمت میز عسلی تختم میرم و کشو رو میکشم

جعبه قرمز رنگ بیرون میکشم قرار بود شب تولدش ازش خواستگاری کنم و بهش بگم دیگه تو شناسنام زنی ندارم کیکم سفارش داده بودم حتی لباس مخصوصم گرفته بودم اما زهی

خیال باطل منو چه به خوشی حالم خراب میشه بهش فک میکنم انگار همه ی دراه به روم بسته شده

بچه، بچه من تو وجود سمانه رشد میکنه حتی به این یکی نمیخوام فکرم بکنم اون بچه رو نمیخوام اما سمانه محال قبول کنه

عجب روز بدی داشتم وسط یه مثلث افتادم زنم، بچم، عشقم نمیدونم چه خاک رو سرم بریزم اخه تا این حدم بد شانسی بد بیاری

هم باید با الناز حرف بزنم هم سمانه تا صبح فکر میکردم دیگه مغزم از کار افتاد بعد از دوش مختصری موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم گوشیمو برداشتم دوباره شماره الناز گرفتم اما باز بلاک بودم

ترس تو دلم افتاد نکنه بیخیالم شه نکنه ازم متنفر بشه تو همین فکرا بودم که گوشی تو دستم لرزید یارا بود.

حسش نبود ولی جواب دادم

... بله یارا

– سلام داداش خوبی

... مرسی

– چرا اینجوری حرف میزنی

... چیزی نیس کارم داشتی

– اره راستش خیلی وقته دور هم جمع نشدیم از سمانه هم خبری ندارم دیروز زنگ زدم خاموش بود میخواستم بگم بیاین خونه مامان اینا یکم باهم باشیم یاسین اینام میان

... یارا ما..

یارا.. یاسر خواهش میکنم لطفا

... اخه من

... اخه نداره به جان خودم نیاین دیگه پامو تو خونتون نمیزارم

... باشه لجباز

یارا دوسال از من کوچیکتره و دو ماه بعد از من ازدواج کرده و اونم بچه ایی نداره یاسین سه سال بزرگ تره و زنش دختر خالمونه شیلا و یه دختر دوساله دارن به اسم زهرا مامانم سیمین بانو و پدرم کرم خان خانواده خوبی هستیم و من تا قبل ازدواج خوشحال بودم

وقتی بابام ازم خواست با سمانه ازدواج کنم نتونستم بهش نه بگم هیچ کس تو زندگیم نبود فک میکردم میتونم عاشق سمانه بشم اما نشدم اوایل رابطه خوبی داشتیم تا اینکه سمانه همش بهم گیر میداد و فکر میکرد یکی دیگه تو زندگیم هست

انقدر این جمله رو ازش شنیدم که یهو الناز پیدا شد و حرف سمانه حقیقت پیدا کرد

سمانه\_ (حتما یکی تو زندگیت هست که دوشش داری )

تو دوره ایی که با الناز بودم سمانه گوشه گیر و افسرده شد مدام از مطب این روانشناس به مطب اون روانپزشک دکترش میگفت راه درمانش محبت ولی واقعی



بخاطر افسرده شدنش خودم و مسئول میدونستم برای همین رفتار های خوبی که فقط مختص الناز بود و با سمانه میکردم چند بارم ناخواسته مجبور شدم.

اما ای کاش این کار و نمیکردم الان اون بچه منو حمل میکنه و من عشق الناز.

بعد از یه ساعت انتظار جلوی در خونشون بلاخره دل و زدم به دریا و زنگ خونه رو زدم

خانم- بله بفرمایید

... یاسر امینی هستم با آقای موحد کار داشتم

گرچه دروغ ولی اگه برم داخل النازمم میبینم حالا یه چیزی واس موحد پیدا میکنم

خانم- اها شما داماد آقای معتمدی هستین

... بله

زیر لب متاسفانه ای نثار خودم میکنم

در و باز کرد حیات شدم قبلا اینجا نیومده بودم ولی خیلی با صفا بود چند دقیقه بعد یه خانم که فک کنم مادر یا نامادریش باشه اومد

خانم- سلام خوش اومدین

... سلام

-آقای موحد تشریف ندارن

چهرش رنگ تعجب داشت

خانم- آقای امینی مگه شما پسر آقای کرم امینی نیستین

... بله

- ببخشید یکم عجیبه

ـاخه محمود جان گفته بود امروز با پدر شما جلسه مهمی دارن

میدونستم ولی خودم زدم به نادونی

... عا! اصلا حواسم نبود میخواستم با آقای موحد برم یه جایی رو ببینیم

ـ بفرمایین داخل

... نه مرسی من دیگه برم

ـ نه لطفا بفرمایین یه چایی درخدمتتون باشیم

میخواستم چیزی بگم که الناز اومد

ـ الناز ایشون مهندس امینی هستن

النازـ از اشناییتون خوشبختم



– دخترم من الان چایی میارم

اون رفت داخل که سریعا به الناز نزدیک شدم

– حساب دار بی پول که فقط یه خونه کوچیک داره زنش مهریه میخواد فقط سه ماه باهاش  
زندگی کرده و دوشش نداره

... بهم فرصت بده همه چیزو توضیح میدم

– باشه توضیح بده ولی بدون همه چی بین ما تمومه

... برات ادرس میفرستم مستقیمم میرم اونجا منتظرتم بیا

سرشو تکون داد و رفت داخل مادرش با سینی چایی و کیک اومد

ازش تشکر کردم و رو تختی که گوشه حیاط بودم نشستم بعد از خوردن چایی خدافظی کردم  
و به ادرس که واس الناز فرستاده بودم رفتم خیلی منتظر موندم اما بلاخره اومد



... الناز خوبی

\_ اگه حرفی دارین بگین آقای مهندس مرفه

... الناز بهت دروغ گفتم چون اگه حقیقتو میدونستی باهام نمیومندی من هیچوقت سمانه رو دوس نداشتم فقط عاشق تو ام

\_ چرا فک میکنی باهات نمیومندم

... چون اگه میفهمیدی پدرت مشاور زن منه نمیومندی میومندی!

\_ اگه زنت و دوس نداری چرا الان حامله س

... بهت گفتم فقط سه ماه باهاش بودم دروغ بود سه سال تمام باهاش زندگی کردم اما هیچوقت عاشقش نشدم حامله س چون من مجبور شدم. چون مریض بود واسه درمان نیاز به محبت داشت افسرده بود و هر روز هزار تا دارو مصرف میکرد



\_ اگه دوشش نداری چرا حالش برات مهمه چرا میخواستی سلامت باشه

... چون برعکس خودم اون همیشه با من خوب بود اصلا خود تو وجدانت میزاره وقتی میتونی به یکی کمک کنی کمکش نکنی

\_ یاسر تو به من دروغ گفتی منو بازی دادی حرفاتو باور نمیکنم

بلند شد و کم کم از دیدم محو شد.

اووف چطور باید ثابت کنم عشق من بازی نبود اینبار نوبت سمانه بود

\*\*\*\*\*

رفتم خونه پدرش چند دقیقه ایی تو سالن منتظر بودم تا اینکه اومد از بس گریه کرده زیر  
چشماش گود رفته

... سلام

– سلام

... باید حرف بزنیم

– یاسر ازت جدا نمیشم که بری به اون دختره خونه خراب کن بررسی

... سمانه تو عاقلی بچه نیستی که

– آره بچه نیستم انقدرم عقلم کار میکنه که از پدر بچم جدا نشم

... سمانه ما جدا میشیم اون بچتم نمیخوام

با صدای لرو زونی که درد و از توش میشد حس کرد

گفت – بچت؟ ینی فقط بچه منه

تو بچه مون نمیخوای

... نه سمانه من بچه نمیخوام

– چرا ! چون مادرش اون دختره .. نیست

... سمانه درست حرف بزن اون دختر پاک ترین موجودی که من میشناسم

– هه انقدر پاک و بی گناهه که با بقیه ارتباط داره

یاسر خودت خواستی

اگه تا یه ماه دیگه زندگیمون به روال قبلیش برنگرده بلایی سر اون دختره میارم که به جز  
خانوادش تو هم هر روز هزار بار بخوای برگردی به این روز به این لحظه ایی که جلوم وایسادی

9

به بچه خودت پشت میکنی

پشیمونت میکنم بد جوری پشیمونت میکنم





... تو منو تهدید میکنی

\_ آره تهدید میکنم

برو فکراتو بکن یا من و بچت یا اون دختر و هراز تا بد بختی

... سمانه دستت به الناز بخوره تک تک انگشتاتو خورد میکنم

\_ هه آقا یاسر نگران معشوقه ت شدی

... فردا میرم پیش وکیل عین آدم میای جدا میشیم بعد از شر اون بچه خلاص میشیم

– یاسر تو تو جایگاهی نیستی ک واسم شرط بزاری

خوب میدونی چقدر میتونم بی رحم بشم و چه بلاهایی سر اون دختره بیارم

... سمانه زندگی زناشویی ما خیلی وقته کفن شده فقط مونده بره قبرستون چال بشه

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

طلاقت میدم بچتم خودت میری از بین میبری

– سمانه نیستم اگه واس بخشیدنت به پاهام نیافتی

ولی هیچوقت ازت نمیگذرم اون الناز نازتم همراه خودت میسوزونم

با اعصابی داغون از خونشون خارج شدم

حرفاش ازش بعید نبود سمانه خطرناک بود

من و باید نگران حال النازم میشدم

نمیتونم اجازه بدم بیشتر از این ضربه ببینه

خدایا کمکم کن بین دوراهی موندم

اگه سمانه رو انتخاب کنم باید از خودم و النازم بگذرم اگه الناز و انتخاب کنم باید بچمو امنیت  
الناز بگذرم

سمانه زنی نیست بلوف بزنه حرفاش تهی نبودن

به نگهبان خونه زنگ زدم و گفتم تا فردا یکی و واسم پیدا کنه

مامان داشت زنگ میزد

. جانم

– یاسر میخوام بگم امشب یکم زود تر بیاین

اخه سمانه که گفت سوپرایز داره برامون همه منتظرن

... نه سمانه سوپرایزی نداره

بعد یکم حرف زدن تماس و قطع کردم

برگشتم جلو در و زنگ و فشردم

یه دختری جواب داد

... به سمانه بگو بیاد بیرون

– سمانه خانم چن لحظه پیش تشریف بردن

اووف ینی انقدر درگیر فکرم بودم که هیچی نفهمیدم

شمارشو گرفتم جواب نداد مجددا شماره گیری کردم ولی جواب نداد

براش یه پیام فرستادم (اگه حرفی درمورد الناز یا بچه بزنی با من طرفی یادت نره)

اگه اون خطرناک من بدتر از اونم

فورا خودمو رسوندم خونه مامان اینا

همه دور هم جمع بودن و حسابی خوش و بش میکردن

منم هرزگاهی با چشمام واس سمانه خط و نشون میکشیدم که خطایی نکنه

مامان- میگم سمانه گفتی سوپرایز داری برامون اون چیه

یارا- چه سوپرایزی چرا به ما چیزی نگفتین

سمانه\_ راستش میخوام بعد از غذا بهتون بگم

شیلا\_ پس زود غدامونو بخوریم که جاری جون برنامه داره

کل مدت با غذا بازی میکردم به لطف سمانه زهرمارم شد

با لگدی که به پام خورد سرمو بلند کردم

سمانه یکم خودشو بهم نزدیک تر کرد و اروم پیچ زد

\_ بخور ضعف میکنی کلی برنامه واسه امشب داریم

میخوای خبر بابا شدنتو به همه بدی

... سمانه بیشتر از این عصبانیم نکن بعد از شام مستقیم میریم خونه تو هم میری ور دل بابات تا تکلیفت روشن شه

بعد از شام بلند شدم رو به جمع گفتم که ما کار داریم و باید زود بریم

سمانه\_ اما من قبل از رفتنمون سوپرایزمو میگم

برگه آزمایششو از کیفش بیرون کشید و داد دست مامان

مامان با خوشحالی خنده سمانه رو بغل کرد و بعدش منو

بابا\_ تبریک میگم بچه ها خیلی خوشحال شدم

اما من سمانه رو خوب میشناسم الان حال همه رو میگیره

هه بهمون تبریک گفتن



سمانه- خب یه چیزه دیگه هم هست

مامان- بگو عزیز دلم

... سمانه عجله دارم باید بریم

سمانه مرموزانه نگاهم کرد و ادامه داد

سمانه- راستش مادر جون یاسر بچمونو نمیخواه

یاسین- چی ! یاسر چرا بچتو نمیخواه

یارا- این چه حرفیه داداش مگه میشه یاسر بچه خودشو نخواه



بابا۔ سمانه دخترم منظورت چیه ؟

... سمانه کم کم دارم عصبانی میشم

سمانه۔ یاسر بچمونو نمیخواد چون میخواد طلاق بگیرم تا به اون معشوقه ش برسه

بابا۔ معشوقه؟

مامان۔ جریان چیه ؟ سمانه تو حالت خوبه میفهمی از چی حرف میزنی

... سمانه بیا...

سمانه۔ چرا پیام بلاخره که باید خانوادت خبر داشته باشن هرچی باشه اونا میخوان اون دختری  
برات خاستگاری کنن دیگه

یارا۔ داداش اون دختر کیه معشوقه یعنی چی؟

سمانه- من میگم

کنترل مو از دست دادم و با فریاد گفتم سمانه خفه شو

... اره همتون باخبر باشید من میخوام این زن خودخواه و طلاق بدم بچه شم نمیخوام

یه دختری هم هست که دوشش دارم

یاسین بهم نزدیک شد و کشیده محکمی بهم زد

یاسین- گه خوردی یکی دیگه رو میخوای

هواست باشه سمانه دوست دختری نیس نخوایش مادر بچته

بابا دستشو گذاشت رو قلبش و رو مبل نشست

مامان- یاسر خواهش میکنم بهم بگو شوخیه

از دست یاسین عصبانی نبودم حق داشت

سمانه- شوخی نیست مادر جان

وقتی اونجوری از من مراقبت میکرد حالم خوب بشه

مامان- سمانه آرام باش عزیزم

اون دختره بده که وارد زندگی یه نفر دیگه شده

یاسر اشتباه کرده

... نه اون دختر تو زندگی من اشتباه نیست در موردش درست صحبت کنید

اون وارد زندگی زناشویی من نشده من انقدر دنبالش رفتم تا قبولم کنه

الان اگه کسی با من مخالفه مشکله خودشه

خواستم از در بگذرم که صدای بابا اومد

بابا- یاسر اگه امروز بخاطر یه زن دیگه زن و بچه خودتو ترک کنی دیگه هیچوقت به من نگو  
پدر

سر جام خشکم زد

برگشتم سمتش

... پس اگه قراره منو بخاطر خوشحالیم با اون دختر طرد کنی طردم کن چون پدری که خوشحالی پسرش براش مهم نیست پدر نباشه بهتره

مامان- یاسرء

بی توجه از خونه خارج شدم و مستقیم خونه فرزاد و در پیش گرفتم

.....

فرزاد- همون اولم بهت گفتم نتیجه کارت خوب از آب درنمیاد

... اصلا حوصله ندارم نمیدونم چیکار کنم

فرزاد سمانه اصلا برام مهم نیست فقط میخوام الناز و برگردونم

- منم چیزی به فکرم نمیرسه از طرفی الناز از اون دخترا نیست با چنتا کادو رام شه

تا صبح پیش فرزاد شب بیداری میکردم

و بعدش رفتم خونه

گوشیمو روشن کردم ، سیل تماسای بی پاسخ رو سرم ریختن

باید مسئله سمانه رو حل کنم اول باید از اون مانع بگذرم بعدش النازم مال خودمه

راوی

سمانه ادمای زیادی داره براش کار میکنن و حاضرین جانشونم واسش بدن

آدرس معشوقه شوهرش و به رانندش داد و عقب ماشین نشست



هیچوقت هیچ چیز یا هیچ کسی اونو شکست نداده بود ولی الان یه دختر که معلوم نبود کیه

قلب شوهرشو تسخیر کرده و شوهرش فقط اونو میبینه

سمانه نگاهی به اطراف میکنه چقدر این آدرس آشناست

از ماشین پیاده میشه و با وجودی که صاب خونه رو خوب میشناسه بی معطلی زنگ و فشار  
میده

الناز +

بابا تازه از سر کار اومده بود مامانم برامون چایی درست کرده بود تو حیاط نشسته بودیم و

مامان در مورد پسری حرف میزد که قرار بود

بیاد خاستگاری من ولی من جوابم منفی بود



با صدای زنگ در شالمو سرم کردم و در و باز کردم

یا خدا این اینجا چیکار میکنه

سمانه\_ سلام

... سلام

منو کنار زد و اومد داخل

در و بست

بابا\_ فک نمیکردم شما رو اینجا ببینم سمانه خانم



بابام اینو از کجا میشناسه

سمانه\_ منم به فکرم نمیرسید دختر بهترین کارمندمون همونی باشه که وارد زندگی م شده

مامان\_ خانم محترم این چه حرفیه! شما اصلا حالت خوبه؟

لال مونی گرفته بودم چیزی نداشتم بگم اون حق داشت

سمانه بهم نزدیک شد از سرتا پامو نگاه کرد

\_ هه باورم نمیشه شوهر من بخاطر تو ، توعه

هر... منو بچه مونو ول کرده

بابا\_ دخترم تو میفهمی چی میگی

سمانه- بله آقای موحد من خوب میفهمم چی میگم

این دختر شما وارد زندگی شخص

ی من شده من هیچوقت زندگی شخصیمو قاطی کارم نمیکنم اما اینبار نا خواسته قاطی شدن

دختر بهترین کارمندم خونه منو خراب کرده

مامان- برو بیرون دختر من خونه خراب کن نیست

سمانه دستشو برد زیر چونمو سرمو بلند کرد

- الناز جون چرا سرتو انداختی پایین

ینی اون موقع ها که با شوهر منم تنها بودی اینجوری خجالت میکشیدی

اون کاملاً حق داشت هرچی که به من میگفت حقم بود

منم اگه حامله بودم و یکی شوهرمو از راه به در میکرد بهش میگفتم خونه خراب کن

بابا\_ الناز یه چیزی بگو

تو یاسر امینی رو میشناسی

با شرمندگی سرمو بلند کردم و بهشون نگاه گذاری انداختم

... سمانه خانم من همسر شما رو از راه به در نکردم همسر شما خودش دنبال من بود

حرفم کامل تموم نشده بود که دستش محکم رو صورتم نشست

حتی جیکم در نیومد این کمترین مجازات برای گناه من بود

مامان سریع خودشو بهم رسوند و سمانه رو حل داد عقب

مامان- چته خانم

سمانه- اگه یک بار دیگه کنار یاسر ببینمت حتی اگه اسمتو تو گوشیش ببینم اون وقته که  
بلایی به سرت میارم خودت بری خودتو خلاص کنی

آقای موحد منو بهتر از هرکسی میشناسه

میدونه چه کارایی از دستم برمیداد

از خونه خارج شد و رفت بیرون

به بابا نگاه کردم که بی حال رو تخت نشسته بود

با تکنونای مامان از فکر اومدم بیرون

... لطفا بزار برم خیلی خستم

مامان- غلطایی که این زنه گفته و کردی؟

... مامان تروخدا حالم اصلا خوب نیست

- بهت گفتم کردی یا نکردی؟

سرمو انداختم پایین شرمنده بودم جوابی واسش نداشتم

بابا- دخترم بگو که این زنیکه دروغ میگه

بگو دیگه بگو دختر من این کارو نمیکنه

با دادی که زد روح از تنم خارج شد

ده زود باش بگو دختره احمق

بغضم شکست

مامان بازوی بابارو گرفت و کشیدش داخل خونه

منم همراهشون رفتم باید توضیح میدادم

مامان- میشنویم

... مامان به خدا اونجوری که اون گفت نبود

اشکمو پاک کردن و ادامه دادم



وقتی تو ساحل حالم بد شده بود یاسر امینی اونجا بهم کمک کرد بعدم گوشیم دستش  
جامونده بود

بعد از اون به هر بهانه ای میومد دانشگاه و همش زنگ میزد

مامان به خدا دارم راستشو میگم

من نمیخواستم با اون ارتباط داشته باشم اما اون خیلی اسرار میکرد

بهم گفته بود تا چن ماه دیگه طلاق میگیره بعدش دیگه متاهل نیست

منم حرفاشو باور کردم

مامان به جون خودم فقط گاهی وقتا تو کافه همو میدیدیم

بابا\_ ترانه ببخشید ولی فک میکنم اگه مادرش

بالا سرش بود دو تا چک میزد بهش اینجوری آبروی منو نمیدرد اینجوری جلوی دختری که  
همسن دختر خودمه تحقیر نمیشدیم

شرمنده نمیشدیم

دختر بزرگ کردم که مایه افتخارم بشه

اما آبرومو برد

... بابا من..

بابا\_ هیس! ساکت شو

تو دیگه دختر من نیستی تو یه دختر خونه خراب کنی





... بابا ترو خدا اینجوری حرف نزن من قول خوردم

بابا\_الناز خانم تو دیگه بچه نیستی فک کردم انقد بزرگ شدی که بفهمی نباید بری تو زندگی  
مرد متاهل بچه دار

از امروز بچه ایی به اسم الناز ندارم

رفت بالا منم دنبالش رفتم ولی مامان بازومو گرفت

مامان\_گناهت نابخشودنیه حتی خداهم از کسی که وارد زندگی یه مرد متاهل میشه نمیگذره

با گریه افتادم به پاش

... مامان غلط کردم اینجوری با من حرف نزن

به جان بابا که خیلی دوشش دارم عمدا نمیخواستم زندگی سمانه خانم و بگیرم

قول خوردم

مامان التماس می‌کنم

مامان- هه مادر

پدرت درست میگه شاید اگه مادر واقعیت اینجا بود اینجوری بار نمی‌آومدی

... مامان این حرف و زن مامان من کنارم بوده

خب ، خب تو بزنی هرچقدر که میتونی منو بزنی اما تنهام نزار

- برو تو اتاقت نمی‌خواهم با دیدنت بیشتر عصبانی بشم



... بابا چی پس

– برو تو اتاقت تا وقتیم تکلیفتو روشن نکردیم حق نداری پاتو بیرون بزاری

اونم از دیدم رفت

رفتم تو اتاق و به همه لعنت فرستادم

یاسر لعنت بهت بخاطر دروغای تو

امروز پدرم میخواد منو طردم کنه

لعنت به من

خدایا میدونم گناه کردم اما واقعا تاوان گناه من طرد شدن از خونواده ؟

زن یاسر هرکاری بکنه حق داره اما من حق ندارم اعتراض کنم

بخاطر من بچه ش از پدرش دوره

بخاطر حماقت من

آخه من چیکار باید بکنم

الان تو چشم همه من یه .... ام که عمدا زندگی یه زن حامله رو خراب کردم

رو زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم

خدایا داغونم ، خودت کمکم کن



تا شب فقط صدای حق هقم بود و بس

در اتاق باز شد

مامان- پاشو بیا بیرون

بلند شدم و پشت سرش رفتم

بابا- بشین

نشستم

بابا- به یه شرط ازت میگذرم حقارت های امروز فراموش میکنم

... هر چی باشه قبوله

بابا۔ باید ازدواج کنی

خشکم زد آب دهنمو غورت دادم و خواستم چیزی بگم اما نتونستم

مامان۔ با سامان عابدی ازدواج میکنی

و همراهش میری ایتالیا

... من آخه من ... ازدواج...

بابا۔ خانوادش خیلی وقته پی گیری میکنن از هر لحاظم خوبن پسره هم دوست داره

یه مدت با سامان میری خارج وقتی همه چیز درست شد برمیگردین

... اما من ینی نمیتونم برم خارج زندگی کنم

من درس میخونم

مامان- ازدواج میکنی باهاش میری

از اونجایی که سامان پسر خیلی خوبیه و پدرت بهش اعتماد داره اون میتونه خوشبخت کنه

... بابا خواهش میکنم اینجوری باهام رفتار نکنین

سامان پسر خوبیه اما من نمیتونم با اون کنار بیام

بابا- فقط با ازدواج با سامان میبخشمت

تا فردا فکراتو بکن فردا بهشون خبر میدم

بی حرف بلند شدم و خودم رسوندم تو اتاق

اشکمو پاک کردم و گوشی رو برداشتم

به السا زنگ زدم

– الو

... آجی ترخدا بیا پیشم دلم خیلی گرفته

– چیزی شده حالت خوبه؟

... آجی زن یاسر اومده بود همه چیز به بابا اینا گفت



– الان خودم و میرسونم فقط گریه نکن قربونت برم

.....

رو تخت دراز کشیدم و به فکر رفتم

یه سالی میشه سامانو میشناسم بیست هفت سالشه و دبیر ریاضیات

کاملاً برعکس یاسر

شخصیت خوبی داره ولی کسی که منو عاشق خودش کرد سامان نیست یاسره یاسری که زن  
داره بچه داره دو روعه

اولین بار سامانو تو دبیرستان دیدم واسه دیدن دختر عمم رفته بودم که باهاش آشنا شدم  
بعدش فهمیدم بابام باهاشون آشنایی داره

بعدم سامان همش ازم میخواست باهاش برم سر قرار و این اواخرم رو ازدواج با من گیر کرده



با رسیدن السا خودمو تو بغلش رها کردم

.....

السا\_ الناز تو اشتباه کردی

ولی بابا تنبیه سختی برات در نظر گرفته

... آجی من نمیتونم یعنی نمیخوام با سامان ازدواج کنم

\_ با بابا اینا حرف میزنم ولی کاش خودت زود تر از زن یاسر بهشون میگفتی

... یادته وقتی بهت گفتم عاشق یه مرد متاهل شدم چیکار کردی

اول زدی تو گوشم بعدم تا دو هفته باهام حرف نمیزدی

\_ هنوزم میگم اشتباهی رفتی

... پس اگه به اونا میگفتم فک میکنی چیکار میکردن

\_ اون موقع میگفتی الان مجبور نبودی واسه طرد نشدن با سامان ازدواج کنی

نهایتش زندانیت میکردن و بهت اجازه نمیدادن با مرد متاهل وارد رابطه بشی

هر چند منی که مثلا میدونستم خبر ندارم تا چه اندازه بهش اعتماد کردی و پیش رفتی

با حرفش روزای گذشته تو مغزم شروع کردن به رژه رفتن

( یاسر نکن خواهش میکنم ما هنوز عقد نکردیم تو هنوز جدا نشدی

ياسر۔ الناز خيلى ميخوامت نميتونم صبر كنم

۔ ما كه بلاخره عقد ميكنيم تو كه بلاخره مال من ميشي

...اما من ميخوام شب عروسيمون شروع بشه

۔ پس من چي من الان ديگه نميتونم تحمل كنم

... بايد تحمل كنى

(

السا۔ الناز، الناز!

چت شد يهو چرا به فكر رفتي

رنگت چرا مثل گچ سفید شده؟

آب دهنمو قورت دادم و با ترس بهش نگاه کردم

السا منو یاسر یکی دوبار یعنی ما باهم.. چیز شد .. خب

بازو هامو گرفت و تگونم داد

السا.. تو با یاسر هیچ غلطی نکردی

بگو ، زود باش بگو هیچ اتفاقی بینتون نیافتاده

با گریه گفتم

... افتاده ، افتاده

من بهش اعتماد داشتم

با پشت دستش کوبید تو دهنم

\_ غلط کردی باهاش ...

تو که خوردی با مرد زن و بچه دار بودی

هق هقم اجازه نمیداد چیزی بگم

\_ خدایا چه خاکی رو سرمون بریزیم

بابا بفهمه سخته میکنه میفهمی

مامان دغ میکنه

... بسه دیگه انقد سرم داد نزن

من عاشقش بودم باور کرده بودم دوسم داره

بهش اعتماد داشتم فک میکردم قراره باهاش خوشبخت بشم

تو فک میکنی من احمقم . نه عقم کار میکنه

ما اون چن بار رابطهمون خط قرمزا رو رعایت کردیم

فک میکردم اگه خواسته هاشو قبول کنم بیشتر دوسم دارم

محتاج محبت نبودم اما دلم میخواست عاشقش باشم

مگه من میدونستم داره بهم دروغ میگه

اصلا تو بودی باور نمیکردی

اون برای اینکه یه بار با من قرار بزاره دوماه دنبالم بود



بخاطر پیگیریاش باورش میکردم

\_ باشه آرام باش گریه نکن

منو ببخش تو هم جای من بودی کنترلتو از دست میدادی

خیلی دردت اومد

... نه فقط قلبم درد میکنه

گونه هامو بوسید و منو رو تخت نشوند



السا۔ فعلا با سامان نامزد کن بعدش کم کم خودت بهش وابسته میشی

... من نمیخوام مثل یاسر منم به سامان ضربه بزنم نمیخوام یکی دیگه هم این حال منو به خاطر من تجربه کنه

۔ ولی قبلش باید باهاش حرف بزنی باید بدونه قبلا با یکی به طور جدی رابطه داشتی

... اونجوری منو قبول نمیکنه اونم فک میکنه من

۔ الناز ما اونو خوب میشناسیم همچین آدمی نیست

بهت قول میدم وقتی صداقت تو رو ببینه اونم اگه چیزی در گذشته ش داره بهت میگه

... اخه چطور این روزامو فراموش کنم

۔ فعلا یکم بخواب استراحت کن

فردا به مامان اینا بگو قبول میکنی

... من نمیتونم دوستش داشته باشم

– الناز به خودت فرصت بده ، هم من هم تو خوب میدونیم سامان هرکاری واسه خوشحالی تو میکنه

... اگه نتونم یاسر و فراموش کنم چی

– یه کاری نکن دوباره بگیرم بزنم

کارایی که باهات کرده یادت رفته

اگه دروغایی که بهت گفته رو به یاد بیاری کافیه واسه فراموش کردنش

... میترسم ، نگرانم من اصلا آمادگیشو ندارم

با سامان نامزد کنم به وقت نیاز دارم باید فکر کنم

– بابا فرصت نمیده، فقط امشبو وقت داری

... آبجی میشه پیشم بمونی

– باشه الان به آراد خبر میدم میام

از اتاق خارج شد

گوشیمو باز کردم و رفتم رو عکسایی قفل شده که جز خودم کسی از رمزش خبر نداشت

اشکی که رو گونم سر میخورد و پاک کردم

یکی یکی عکسایی که یادآور خاطرات مشترک بود از بین بردم به جز یکی

تو اون عکس منو یاسر خیلی خوشحال بودیم

بهش اعتراف کرده بودم خیلی دوشش دارم

اونم بهم گفته بود ما خوشبخت ترین زوج جهان میشیم

اسم سامان تو سرم اکو میشد

دلم نمیخواستم مثل یاسر باشم نمیخواستم

به سامان بگم کنارش حالم خوبه در حالی که فکرم پیش یاسره

دستمو گذاشتم رو سطل اشغال و آخری هم پاک کردم

شماره تماسشو بلاک کرده بودم

رفتم سمت کمد و از تو کشو جعبه ابی رنگو برداشتم

بازش کردم و نگاهش کردم



یه گردنبند خیلی ظریف و خوشگل بود

یاسر برام عیدی گرفته بود و من دلم میخواست اولین بار وقتی ازش استفاده کنم که روز  
عقدمون باشه

در اتاق باز شد و السا اومد داخل

– اون چیه

... آخرین یادگاری

اومد ازم گرفت نگاهی بهش کرد و گفت

اینو بده به من ، من پیش میدم



نمیخوام تو با اون رو در رو بشی

... باشه

زیر پتو خزیدم السا هم کنارم دراز کشید

... من خیلی بدشانسم

از بچگی میخواستم خوش شانس باشم ولی نبودم

مادرمون که ولمون کرد و رفت

وقتی که میخواست اولین بار راه برم اولین بار حرف بزنم اون نبود

یه مادر بزرگ پیر بود که همه ی حرفاش با وجود بچه بودنم یاد مونده

همش میگفت: زنیکه گذاشت رفت بچه رو انداخت گردن من

زنیکه گذاشت رفت حالا من شدم پرستار بچه های عوضیش

... نمیدونستم عوضی یعنی چی

یه روز به بابا گفتم مامان بزرگ اون جوری میگه

بعد از اون دیگه اون زن پیر عجوزه رو ندیدم

بابا رفت با مامان ترانه ازدواج کرد

وقتی تو مدرسه میگفتن ماماناتون بیان

ترانه میومد و خیلی وقتا بهش اجازه نمیدادن تو برنامه ها شرکت کنه

چون تو اسمی ارزش تو شناسنامم نبود



چقدر حسرت میخوردم مثل بقیه باشم

وقتی بزرگ شدیم دلم میخواست تو هیچوقت از این خونه نری اما تو هم رفتی

وقتی عاشق شدم، عشقم بهم خیانت کرد

الان مجبورم با یکی که دوستش ندارم ازدواج کنم

باید از خودم بگذرم تا خانوادمو نگه دارم

\_ بسه

کافیه تو بد شانس نیستی

اگه اینا بد بختی من باید تا الان میمردم





منم اولین باری که میخواستم برم مدرسه مادر نداشتم منم با اون زن عجوزه یه جا بودم

منم همه جا ترانه پیشم بوده

منم وقتی عروسیم بود دلم میخواست مادرم کنارم بود اما اون ترکمون کرد

السا\_ الان فقط به این فکر کن که سامان دوست داره

انقدر دوست داره که همه جوهره پات وایسه

پس تو هم سعی کن اونو دوست داشته باشی

چون همیشه میگن دنبال کسی برو که دوست داره نه کسی که تو دوشش داری



با هزار فکر رنگارنگ به خواب رفتم به خوابی که خبری از فردا نمیداد

---

یاسر

اخ الناز اخ

چرا با من تا نکردی

اگه بهش میگفتم سه ساله پیش ازدواج کردم

، اگه میگفتم همزمان با اون مجبورم با سمانه خوب باشم

میموند

نه نمیوند از دستش میدادم

الناز اگه یه دنیا حریف من باشه ازت نمیگذرم .پ

به وکیل زنگ زدم و گفتم درخواست طلاق بده هر چی هم لازمه بیاره امضا کنم

تو شرکت بودم که وکیل اومد

برگه های مربوطه رو امضاء کردم و از شرکت خارج شدم

سمانه جانشین پدرش بود چون هیچ خواهر یا برادری نداشت مادرشم تو بچه گی از دست داده بود

ولی اخلاقای مزخرف کم نداشت مثل پدرش

مثل کل فامیلشون انتقامجو، تلافی گر، رقابت حتی به شرط ناسالم بودن

از فکر که خارج شدم خودمو جلوی اتاقش دیدم

منشی۔ بفرمائید داخل

چند تقه به در زدم و وارد شدم

معلوم بود دیشب گریه کرده

زیر چشماش کبود بود

بهش نمیخورد احساساتی باشه ولی من شاهد همه ی حسای رقابت جویی و حریصیش بودم

تو هر چیزی زیاده خواهی میکرد مثل تصرف من

کارمنداش ازش حساب میبردن

ولی برای من در حدی نبود مانع بزرگی ببینمش

سمانه\_ دلت برام تنگ شده

... دقیقا

برگه های طلاق و گرفتم جلوش



توی برگه ها هیچ شرطی وجود نداشت من فقط میخوامستم وجودشو از زندگیم پاک کنم

برگه ها رو بررسی کرد

\_ چه منصفانه

... خواهشا تو یکی از انصاف حرف نزن که اصلا بهت نمیاد

\_ امضا نمیکنم نمیزارم به این راحتی بهم خیانت کنی

نمیزارم شوهرم دست اون دختره عفریته بیافته



... امضا میکنی خوبم امضا میکنی

– من که امضا نمیکنم اگر امضاء کردم اصلاً فکر کردی بچت چی میشه

اومم بزار من بگم مثل اون دختره که بچه طلاق بچه ماهم میره درست وسط زندگی یکی دیگه

... سمانه نمیتونی عصبانیم کنی تو امضا میکنی از زندگی من یه کثافت کم میشه بچتم به من ربطی نداره

– ینی چی بهت ربطی نداره کی کثافت تره

کی عوضیه

؟

تو رفتی با اون دختره کثافت کاری کردی

الان مشکل وجود بچه منه

... زود باش امضا کن خیلی کار دارم وقتی واسه اراجیف تو ندارم

خواست برگه هارو پاره کنه که زود گفتم

... قرار داد قاچاق اون دخترا یادته

دستش بی حرکت موند فکر نمیکرد از برنامه های کثیف پدرش خبر داشته باشم خشکش زده بود

... بزار من یادت بندازم



همون چهار تا دختر که بهشون گفته بود میرن مدل برند معروف بشن همونایی که قرار بود  
بفرستین کشور دیگه

\_ نمیتونی ثابت کنی

... به اندازه کافی مدرک دارم حتی خود دخترا هم شهادت میدن

فک کنم پدرت اعدام بشه تو هم شریک جرمی دیگه حبس ابد میخوری

بچتم تو زندان بزرگ میکنی

\_ یاسر خیلی بی شرفی

در اتاق و باز کردم

موقع خروج برگشتم سمتش که چهرش حسابی گرفته بود

تا فردا عصر وقت داری

و البته این گند کاریاتون شامل قضیه بچه هم میشه

جلوی در خروجی پدر الناز و دیدم

موحد- مهندس باید باهات حرف بزنم

... البته آقای موحد

موحد- منتظرم باش الان برمیگردم

چنتا برگه دستش بود بعد از بیست دقیقه اومد

جلوی ماشین ایستاد که پیاده شدم

... یادمه خواهر داشتی

... بله خواهر دارم چطور مگه

... یکی مثل خودت خواهرت و قول میزد بازیش میداد چیکار میکردی

یکم گیج شدم این از کجا فهمیده

... متوجه نمیشم

... از دختر من دور باش فقط به حرمت آشنایی با پدرت بلایی سرت نمیارم

... آقای موحد من دخترتونو بازی ندادم قصدم ازدواج بود نه ... لاله الاالله

من النازو دوست دارم

\_ اسمشو به زبونت نیار

... باشه نمیگم ولی من دختر شما رو دوس دارم

هیچوقت بازیش ندادم هنوزم قصدم ازدواج باهاشه

پوزخندی بهم زد و

\_ حتی اسمشم نیار یه بار دیگه دورش ببینمت

حرمتا رو کنار میزارم

دور شد و رفت



پووف بابا به قران قسم من به اندازه همه ی دنیا با سمانه سر و کله میزنم

تهدیدای اینم یه طرف

ولی شرمنده پدر خانم آینده دخترت تا مال من نشه دور و برشم

---

سرگرم پرونده های کاری بودم که منشی اومد داخل

منشی۔ ببخشید مزاحم کارتون شدم

یه خانم به اسم السا موحد میخوان شما رو ببینن

السا موحد

یادم اومد خواهر الناز اون دیگه چی میخواد بگه

... بگو بیاد داخل

منشی بفرمائید خانم موحد

شباهتی به النازم نداشت نه قیافه نه قد و قامت

السا\_ سلام

... سلام خوش اومدین



درو بست و روبه روم نشست

السا۔ من خواهر النازم همون که قولش زدین یادتونه دیگه

... یه بخشی رو یادمه ولی شرمنده بخشی که فک میکنین قولش زدم و فراموش کردم

یه جعبه کوچیک گذاشت رو میز

... فک کنم این یکی از روش های رام کردن دخترا برای شما باشه

جعبه رو میشناختم

بازش کردم که همون گردنبند بود که واسه الناز هدیه گرفته بودم

... چرا این و آوردین اینجا

– خوبیت نداره نامزدش اینا رو ببینه

در ضمن جلوی زنتونو بگیرین جلوی در و همسایه آبرومون برده

... چرا این و پس فرستاده

– عرض کردم که خواهرم میخواد ازدواج کنه

نامزدشم آدم حساسیه نمیخواست فکر نامزدش بهم بریزه

... یعنی چی باور نمیکنم بخواد ازدواج کنه

– چرا نکنه فک میکنین منتظر میمونه دوباره





دلشو بشکنین

... خانم موحد خواهر شما منو دوس داره نمیتونه با کس دیگه ای ازدواج کنه

بلند شد و نگاه پر از حرفی بهم انداخت

\_ حتما نامزدی دعتتون میکنیم

از اتاق که خارج شد تازه به خودم اومدم

گوشیمو برداشتمو شماره الناز و گرفتم

بازم تماس ورودی مسدود مییاشد

نمیدونم حرفاش واس در آوردن حرص من بود یا حقیقی

ولی من باید با الناز حرف بزنم

بی حوصله رفتم خونه بعد دوش گرفتن رو تخت دراز کشیدم

... خدایا چیکار کنم زنیکه معلوم نیست از کجا پیداش شد اینجوری مغزمم درگیر کرد

اگه الناز بخواد واس لجبازی با من با یکی دیگه ازدواج کنه چی

تا صبح خواب به چشمم حروم شد

بعد از صبحانه ایی که کوفت کردم سوار ماشین شدم و به سمت الناز رفتم

من باید باهاش حرف بزنم باید!!

بعد از بیست دقیقه رسیدم

از ماشین پیاده شدم و به خونشون نزدیک تر شدم

احتمالا پدرش خونه نیست

زنگ و زدم

خانم۔ بله بفرمایید

... امینی هستم ، یاسر امینی

در و باز کرد

قبل از ورودم مادرش اومد دم در

\_ کاری داری آقای امینی

... ترانه خانم لطفا بزارین پیام داخل نمیتونم اینجا بگم

\_ آقا یاسر الناز و بازی دادی الان هم خودش هم پدرش شاکین ازت

... ببینید بزارین پیام داخل درست نیست اینجا حرف بزنیم

محمود\_ خانم کیه یه ساعته جلو دری

\_ همسایه س الان میام

خواست در و ببندد که صدامو انداختم رو سرم

... آقای موحد منم یاسر امینی باید باهاتون حرف بزنم

ترانه خانم چیزی نگفت که آقا محمود اومد بیرون

محمود\_ اینجا چیکار میکنی

... اجازه بدین پیام داخل باید باهاتون حرف بزنم

از جلوی در کنار رفت

وارد خونه شدیم

وقتی نشستیم ترانه خانم چایی آورد نشست هر دو منتظر نگاهم میکردن

... ببخشید الناز ، الناز خانم خونه نیست

ترانه\_ چرا هست شما امرتون و بفرمایید



محمود۔ میگم الناز بیاد ولی دیگه نباید دور و برش باشی

چیزی نگفتم که ترانه خانم رفت طبقه بالا بعد از ده دقیقه با الناز اومدن پایین چقدر دلم  
براش تنگ شده

... خب حالا که الناز خانمم اومد بهتره برم سر اصل مطلب

آقای موحد من اومدم دخترتونو خاستگاری کنم

الناز نگاهی غمگینی بهم کرد و قبل از همه به حرف اومد

الناز۔ آقای امینی من خاستگار قبلیم جواب مثبت دادم تا چن روز دیگه هم نامزدیمونه

... باور نمیکنم

محمود۔ خب باور نکن اگر نامزد نداشت بازم دخترمو به یه مرد متاهل نمیدادم

... من متاهل بوم الان دارم جدا می‌شم

الناز۔ با اجازه من میرم بالا

... صبر کن

برگشت سمتم که با دیدن چهره مصمم اش

نفسم واس چن لحظه رفت انگار تو چشماش میدیدم که قراره مال یکی دیگه بشه

... اگه بخوای با کسی غیر از من ازدواج کنی

مطمئن باش بزرگ ترین مانع منم

محمود۔ تو خونه من دختر خودمو تهدید میکنی

... نه فقط هشدار

من دختر شما رو دوس دارم و اون فقط میتونه با من ازدواج کنه

بازومو گرفت و از خونه کشید بیرون

دیگه این دور و برا نبینمت

... نمیزارم باکسه دیگه ای ازدواج کنه

در و بست و یه در بسته به درای بسته من اضافه شد

برگشتم خونه حوصله کار کردن نداشتم



با زنگ گوشی از فکر الناز واسه چن ثانیه دور شدم

فرزاد

... جانم فرزاد

- کجایی وقت داری بریم بیرون

... سرکار نرفتم خونم

- باشه من و مهران باهمیم پاشو بیا اینجا خونه مهرانیم

... حالم خرابه حس بیرون گردی ندارم

- پس ما میایم

... باشه

مهران و فرزاد هر دو مجردن مهران آدم با اخلاق و منطقیه ولی فرزاد دست شیطون از پشت  
میبنده اعتقاد داره دنیای دو روزه رو باید خوش بود ولی خوب آدمایی مثل من زیادن من  
نمیتونم مثل اون بیخیال باشم نمیتونم از الناز بگذرم و برم خوش گذرانی صدای زنگ در منو  
از افکارم بیرون میکشه باز میکنم که با دو تا لندهور رو به رو میشم

مهران- سلام این چه ریختی

فرزاد- یه چیزی میگیا مهران این از وقتی الناز و دیده کلا خودش و یادش رفته

درو بستم رفتم تو سالن کنارشون نشستم

... اصلا حالم خوب نیست

مهران- چی شده سمانه خانم طلاق نمیگیره

... نه اون حلتش کردم الناز، مهران الناز بهم گفت میخواد ازدواج کنه

هر دو خشک شده نگام میکردن

فرزاد- باورم نمیشه به همین راحتی

مهران- به این راحتیم نیست

تو هم اگه از عشقت نارو میخوردی امکان داشت از سر لجبازی با یکی دیگه بری

فرزاد- من غلط بکنم آقا همین یاسر واسه هفت نسل دیگه منم سر عاشقی درس عبرته .

... میگه میخوام ازدواج کنم

نمیدونم چیکار کنم

مهران- یاسر تو سه سال پیش ازدواج کردی تو این مدت با زنت دست و پنجه نرم کردی

الان چطور نمیدونی چیکار کنی ؟

فرزاد۔ راست میگه تو الان باید همه ی رفتارای دخترانه رو خوب بدونی

... آره چن ساله با یه دختر زندگی کردم

اما سمانه هیچ شباهتی به الناز نداره

سمانه حریص و انتقام جو و البته نازی نداره

اما الناز نازش زیاده، مهربون، خانوم

سمانه ناز نمیکرد اگه چیزی که میخواست و به دست نمیآورد تهدید میکرد

فرزاد۔ یه فکری دارم روز نامزدیش برو مهمونی و یواشکی بدزدش

مهران۔ احمقانه ترین راه ممکن

... نه بدم نمیگی بهش فک میکنم

مهران- به این دوباره بیشتر ازت متنفر شه فک میکنی

... متنفر نمیشه میبرمش یه جایی که هیچکس نباشه

مهران- بعدم زندگی قشنگتو شروع میکنی

اون دخترم اصلا چیزی نمیگه

فرزاد- مهران تو چرا انقدر فاز منفی میدی اخه

... نمیتونم درست فکر کنم من باید کار و تموم کنم

فرزاد لبخند شیطننت آمیزی زد و خم شد به طرفم

- همون کار که بعد ازدواج میکنن

... تا نزد دهن تو پر خون کنم ساکت شو

فرزاد- خیلی خب بابا شوخیم نمیکنم

... نبایدم بکنی یه بار دیگه در مورد الناز همچین شوخیایی به دهن تو برسه تونت پای خودت

مهران- بسه دیگه

تنها چاره حرف زدن باید قانعش کنی

فرزاد- خب بهش بگه چون فک کردم شما وضعیت مالیتون خیلی دور تر از من و زندگی  
لوکسمه

فک میکنی الناز خانم غرورش نمیشکنه

مهران- نه باید بهش یه جوری بگی فک کنه به فکر غرورش بودی نه که خوردش کنی

... مهران هیچ راهی به ذهنم نمیرسه الناز چن روزه دانشگاهم نمیره نمیدونم چطور باید  
باهاش حرف بزنم

مهران- سمانه خانم چی اگه اون جدا نشه چی

... اون چاره ایی جز جدایی نداره

مهران- چاره ایی نداره یعنی مجبورش کردی

اینجوری که لج میکنه تلافیشو سرت در میاره

فرزاد- تلافیش و سر الناز در میاورد که اونم دیگه نزدیک یاسر نیست

وقتی دیدن خیلی بی حوصله م رفتم من موندم و یک دنیا فکر که به مغزم میرسید ولی من  
همش رو دزدینش گیر کرده بودم

شاید فرزاد درست میگه اگه با خودم ببرمش یه جای دور بهش ثابت میکنم دوشش داشتم و  
الکی نبوده حرفام

ساعت هفت عصر بود که سمانه زنگ زد

... بله

- کجایی میخوام ببینمت

... من حوصله دیدن تو رو ندارم

- ولی من کارت دارم

... خونم

بعد ده دقیقه زنگ در خبر از رسیدنش میداد

درو باز کردم و با سمانه رو به رو شدم



سمانه ایی که از شدت گریه چشماش سرخ سرخ بود

اومد داخل و نشست

سمانه\_ اینا برگه های حکم مجازات تو و اون دختره س که من امضاش کردم

انتقام خیانتی که کردی و ازت میگیرم

... لطف کردی

\_ هه همین ، لطف کردم راهتو واسه رسیدن به اون دختره ... آسون تر کردم

یاسر اون تاوان خراب کردن زندگی ما رو پس میده

... حتی دستتم نباید به اون بخوره

\_ من دستم نمیخوره ولی امکانش هست چنتا مرد مست و نئشه دلشون بخواد دستشون به اون بخوره

... سمانه من و تهدید نکن بلایی سرش بیاد بدترش سر تو میاد

اگه دست یه مرد غریبه بهش بخوره

میدمت به همون شیخای عرب که میخواستی اون دخترا رو براشون بفرستی

- بی غیرت، من هنوز زنتم

چطور میتونی با من اینجوری حرف بزنی

... تو هیچ ربطی به من نداری

- اون بی همه چیز به تو ربط داره

... بلند شو دیگه باید بری وقتشه از زندگی من گم بشی و بری بیرون

بازو شو گرفتم تا در خروجی کشیدمش

بیرونش کردم

پاش و گذاشت لای و در

سمانه\_ یاسر این روزا رو فراموش نکن

... گم شو از زندگی من برو

در و محکم به هم کوبیدم

منو با النازم تهدید میکنه

سمانه اینجوری نبود ، خطر ناک بود ولی هیچ وقت برای من گرگ نمیشد

با من مهربون بود خوش اخلاق بود تو این سه سال هیچوقت دنبال تلافی بی مهری من نبود

ولی از وقتی وجود الناز و فهمید

کثافت کاریاشو دوباره شروع کرده

من از این آدم بچه میخوام چیکار ، میخوام یکی بد تر از خودشو به جامعه اضافه کنم

بدون اینکه شام بخورم رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوام هرچند موفق نبودم ولی  
نمیتونستم یعنی دیگه مغزم نمیکشید

---

الناز +

وقتی یاسر جلوی بابا اینا اون حرفا رو گفت بیشتر شرمندشون شدم

واسه لجبازیم که شده میخوام زود تر با سامان عقد کنم .

به بابا اینا گفته بودم قبل از اینکه جواب مثبت بدم میخوام با سامان حرف بزنم اونم قبول کرد

دو دل بودم ولی شمارشو گرفتم

بوق دوم هنوز نزده جواب داد

سامان- به به ببین کی زنگ زده ، الناز خانم

... سلام خوبین آقا سامان

- فک کنم خوابم

... اگه موافقین میخواستم ببینمتون

- من غلط بکنم موافق نباشم

پس بی زحمت فردا ساعت ۴ عصر بیاین همین کافه نزدیک خونه ما

- به روی چشم

... خدانگهدار

- خداحافظ

اشکم به محض قطع کردن چکید

رو گونم من دارم چیکار میکنم

وجدانم به حرف اومد

... الناز تو اشتباه نمیکنی یاسر امینی بازیت داد تو باید به زندگیت بررسی

همیشه میگویند برو دنبال کسی که دوست داری

سامان واقعا منو دوس داره

اون حتی واسه یه زنگ منم خیلی خوشحال میشه

اون واسه خوشحالی من این همه وقت ازم دور موند که اذیت نشم

منتظرم موند شاید وقتشه جواب انتظارشو بگیره

... خدایا کمک کن بهم صبوری بده تحملمو زیاد کن بتونم طاقت بیارم

کمکم کن به یاسر فک نکنم نمیخوام همون کاری که یاسر با من و کرد و با سامان بکنم

تا صبح بیدار بودم و فک میکردم در اخرم به این نتیجه رسیدم که ازدواج بهترین راه واسه فراموش کردن یاسره

از استرس داشتم گوشت ناخونامو میکندم

نمیدونستم از کجا شروع کنم

سامانم با صبوری منتظر حرفام بود

... آقا سامان راستش به پیشنهاد ازدواجتون فکر کردم

- چی بهتر از این برای من

... قبول میکنم میخوام باهاتون ازدواج کنم

- وای خدا

منو این همه خوشبختی محاله

خندید و گفت

جون سامان راست میگی



از خوشحالی‌ش حال‌م بهتر شد و استرس‌م کمتر

جرات‌مو جم کردم

... ولی شما باید به چیزایی رو بدونین

– هر شرطی باشه من قبول میکنم

نسبت به علاقه پاک اون شرمنده بودم

... من قبلاً با به نفر دوست بودم ، یعنی رابطمون جدی بود

اخم‌اش تو هم رفت ناراحت شد

– دوستش داشتی؟

... آقا سامان من می‌خوام باهاتون صادق باشم

همه چیزو میگم حالا اگه بازم با دونستن همه چیز خواستین من هستم ولی اگرم نخواین

باز انتخاب باخودتونه

- یعنی چی رابطه جدی داشتن

... من چند ماه قبل با یه مرد متاهل آشنا شدم

کم کم رابطم باهاش فراتر از آشنایی ساده رفت

خیلی جدی بودیم و بهش اعتماد داشتم و به برخی خواسته هاش توجه میکردم یعنی ... خوب .. چند بار

- فهمیدم انقدر بهش اعتماد داشتی که هرچی خواست قبول کردی

پوف کلافه ایی کشید و شادی از چهرش پر کشید

...ولی بعدش فهمیدم زنشو دوس داره و حتی زنش حامله ست

\_ میخوای بهش نشون بدی که تو هم میتونی ازدواج کنی

میخوای به وسیله من ازش انتقام بگیری

... نه به خدا قسم فکر انتقام نیستم نمیخواستم ناراحتتون کنم

فقط میخواستم قبل از تصمیم گیری همه چیز و در مورد من بدونین

\_ الناز هدفت چیه ؟

... میخوام باکسی که خوشحالی من براش مهمه یه زندگی جدید شروع کنم

اخماش یکم باز شد و لبخند زد

\_ خیلی بانمکی

از خندش تعجب کردم

– اونجور نگام نکن تو این دوره زمونه همه یه گذشته اشتباهی دارن

ولی انگار تو خودتو بیشتر از بقیه سرزنش میکنی

– الناز من دوست دارم حرفاتو باور میکنم

بخاطر صداقتی که داشتی ازت ممنونم

... مرسی که درکم میکنی

سامان واقعا با اخلاق ترین آدمی بود که اطرافم بود

سامان– منم چن سال پیش که ایتالیا بودم

با یه دختر خارجی دوست بودم خیلی جدی نبود ولی به هرحال من میخواستم جدیش کنم

وقتی پارسال برگشتم ایران تو رو دیدم و بعدش فقط تو رو میخواستم

... امیدوارم بهم اعتماد کنین

\_ دارم بهت اعتماد دارم امروز بهترین روز زندگی من شد

تو امروز با من کاری کردی که دیگه هیچی از خدا نمیخوام

نمیدونم تا حالا تو این شرایط بودی یا نه

ولی امروز تو بهترین هدیه دنیا رو بهم دادی

شاید الان خوشحال ترین آدم زمین منم

منو ببخش سامان همه چیز و بهت گفتم الا عشقی که هنوز رو قلبم سنگینی میکنه

خدایا به خودم قول میدم یاسر و فراموش کنم عاشق سامان باشم

... خوشحالم که تونستم خنده رو به لبتون بیارم

\_ نشد که

منو سامان صدا کن حتی اگه دوست داشتی بگو سامی

ولی مثل غریبه ها آقا سامان نگو

... باشه ، سامان

سخت بود ، خیلی سخت بود صدا کردن اسم کوچک مردی که یاسر نبود

ولی به خودم قول دادم سامانو دوست داشته باشم

... خب خانم ناز من حالا که ناز کردناتون تموم شده کی میتونم پیام بگیرم مال خودم شی

... واسه خاستگاری نمیتونم چیزی بگم باید با خانوادم هماهنگ کنید

... باز که رسمی شدی

... نه منظورم این بود که با خانوادم هماهنگ کن

... حالا شد

... یه شرط دارم

... قبول میکنم

... نگفتم که هنوز

... باشه بگو ولی نگفته قبول

... من نمیتونم باشما برم خارج زندگی کنم

\_ قبوله

... یعنی نمیخواین برین ایتالیا

\_ نه وقتی خانمم اینجا رو دوس داره اینجا میمونم

امروز و میتونی با من باشی فقط چند ساعت

... نه لطفا تا روز نامزدی همو نبینیم بعد که محرم شدیم

هر چی شما... یعنی تو بگی قبول دارم

دوباره لبخندی از سر سرمستی زد و گفت



– تو قلب منی الناز خانمم

... دلم خیلی گرفت خیلی بیشتر از این چن روز

یاسر همیشه بهم میگفت قلب منی النازم

اما نبودم تو قلبش سمانه بود سمانه ایی که از بچگی باهاش رفیق بود و دوشش داشت

و من انتظار داشتم اونو بخاطر من رها کنه

– خوبی

... خوبم مرسی

با اجازت من دیگه برم

– باشه منم برم این بهترین خبر عمرمو به خانواده بگم که کار و تموم کنیم من بهت برسم

... خدانگهدار

– میخوای من برسونمت

... نه میخوام یکم قدم بزnm بعدم نزدیکم

– مراقب خودت باش

... مرسی

امروز چه امتحانی سختی رو پشت سر گذاشتم

به آرام زنگ زدم

وقتی شرح ماجرا رو فهمید گفت میاد خونمون

وقتی رسیدم مستقیم رفتم تو اتاق

لباسامو عوض کردم چند تکه به در خورد

... بفرمائید

در باز شد و مامان اومد داخل

مامان- خوبی

... آره

- بیا یه دقیقه بشین

کنارش رو تخت نشستم

- با سامان حرف زدی



... آره ، مامان بهش گفتم چه اشتباهی کردم

مامان با نگرانی نگاهم میکرد

... نگران نباش سامان منو واقعا دوس داره

بعد از فهمیدن ماجرا بازم قبولم کرد

\_ سامان دوست داره ولی تو بهم بگو هنوز به یاسر امینی فک میکنی

... نه من میخوام فراموشش کنم

\_ خوبه

دستمو گرفت

\_ دخترم منو ببخش سرت داد زدم

اون حرفارو گفتم میدونم پیشیمونی ولی ازت میخوام درکم کنی

... من اشتباه کردم مامان سمانه خانم حق داره

در مورد من اونجوری حرف بزنه

... مامان من فقط میخوام حرفامو باور کنی

من برای شوهر اون عشوه گری نکردم من از راه بدرش نکردم

مامان به جون خودم قسم . یاسر خودش دنبال من بود

بهم میگفت زنش مهریه میخواد اونم نداره بده واس همین یکم من اگه صبر کنم اون مهریه  
زنشو میده بعدش باهم ازدواج میکنیم

\_ قسم نخور حرفاتو باور میکنم

اون زن حق داره از دستت شاکی باشه ، شاید اگه تو هم تو شرایط اون بودی همین فکرارو میکردی

اما مهم تویی که من باورت میکنم

از دست بابات ناراحت نباش اونم خوشبختی تو رو میخواه

سامان پسر خوبیه تو رو هم خیلی دوست داره

تو هم سعی کن متقابلا جواب محبتاشو بدی

... مامان منو ببخش بخاطر من جلوی همیسایه ها آبرمون رفت

\_ اونا رو ولشون کن

تو الان پاشو یکم به خودت برس یکم بخند بیا پایین هزار باباتم یکم دلش شاد بشه

... چشم

چند دقیقه بعد از رفتن مامان آرام اومد

ماجرا رو براش تعریف کردم ولی اون برعکس همه مخالفه

آرام- الناز تو یاسر و دوست داری نمیتونی با سامان خوشحال باشی

... ولی من باید یاسر و فراموش کنم من دوستش داشتم اما اون که دوسم نداشت

اون منو بازی داد

- پس اگه نتونستی سامان و دوست داشته باشی چی

... میتونم ، آرام تو که ندیدی وقتی بهش جواب مثبت دادم چقدر خوشحال شد

حتی وقتی بهش گفتم رابطه با یاسر چقدر جدی بوده بازم قبولم کرد



چون اون دوسم داره

\_ مراقب باش

... نگران نباش

تنها ناراحتیم یاسره فقط نمیتونم دروغای اونو باور کنم

---

شب خاستگاری

کت دامن آبی رنگمو همراه روسری و ساپورت مشکی تنم کردم

آرایشم کرم پودر و رژ لب گل بهی بود



مامان بادیدنم اعلام رضایت کرد

مامان۔ فک نمیکردم به این زودی از پیشمون بری

چقد زود بزرگ شدی

... من که نمیرم سفر قندهار بعدم به آقا سامان گفتم باهاش نمیرم خارج اونم قبول کرد

۔ مثل ماه شدی میرم پایین تو هم بیا یکم دیگه مهمونا میرسن

بعد از رفتنش نگاهی به السا که چهرش یکم غم داره میکنم

... آجی من دارم کاره درستی میکنم

۔ آره عزیزم نگران هیچی نباش

پاشو بریم

همراه السا رفتیم پایین بابا و آراد مشغول حرف بودن مامانم سینی و استکانارو آماده میکرد

بعد ده دقیقه زنگ در به صدا در اومد

آراد\_ بلاخره یه خاستگار پیدا شد این دختر و بگیره رو دستمون نترشه

... عه

مامان در و باز کرد و ماهم به احترامشون بلند شدیم و رفتیم استقبال

اول مرد و زن مسنی که پدر و مادرش بودن وارد شدن بعدش یه دختر جوون که فک کنم خواهرشه در آخرم سامان با دسته گل

بعد احوال پرسى و رو بوسى همه رفتن سالن پذیرایی

سامان دسته گل بهم داد

سامان- خیلی خوشحالم این روز و تو خوابمم نمیدیدم

بهم زندگی دوباره دادی

جوابش فقط لبخند بود

دور هم نشسته بودیم و مثل همه ی خاستگاریا بحث گرمی و سردی هوا بود

مادر و خواهرش خیره نگاهم میکردن

احساس میکردم زیر ذره بینم نمیتونستم تگونم بخوردم

پدر سامان- خب اگه عروس خانم یه چایی دبش دلچسپ برامون بیارن ماهم کم کم

بحث و شروع کنیم

مامان- الناز دخترم چایی بیار

... چشم

از جم دور شدمو داخل آشپزخونه شدم خیلی استرس دارم خدایا کمک کن

رو سریمو مرتب کردم و چایی ریختم

دستام داشت میلرزید

چنتا نفس عمیق کشیدم و سینی رو برداشتم

به همه تعارف کردم

نمیدونم چه برنامه ایی اجرا کردن که تمها جای خالی واسه نشستن من کنار سامان بود

نگاهی به جمع کردم که حواسشون بهم نبود آروم

بغلش نشستم

سامان یکم خم شد طرفم

- خوبی

... خوبم فقط استرس داشتم

- اها

مادر سامان- راستش سامان از عروس خانم خیلی تعریف میکنه ولی امشب ما دیدیم واقعا  
الناز جان خیلی خانم متین و با وقاریه

خواهر سامان - ما که آدرس و درست اومدیم

بابا- حالا که جوونا جوابشون مثبت ما مخالفتی نداریم

مادر سامان- پس با اجازتون بچه برن دوتايب حرفاشونو بزنن

بابا چیزی نگفت

مامان۔ الناز دخترم آقا سامان و راهنمایی کن

بلند شدم و با اجازه ایی گفتم

سامانم پشت سرم اومد

وارد اتاق شدم بعد از من سامان اومد داخل و در بست

تعارفش کردم بشینه

روصندلی گوشه اتاق نشست منم رو تخت نشستم

سامان۔ عروس خانم بنده که حرفاتو شنیدم قبول کردم ولی اگه چیزه دیگه ایی هم هست  
پذیرا هستم



... آق... ع سامان به حرفام فکر کردی نمیخوام عجولانه تصمیم بگیری

دوست ندارم بعدا مشکلی به وجود بیاد

\_ فکرامو کردم رابطه جدی تو با یکی دیگه الان تموم شده مهم از این به بعده

... بهم اعتماد کن

\_ دارم

ولی منم یه شرط دارم

... باشه بگو

\_ دوست دارم تو زندگیمون رفیق باشیم ازت میخوام هیچ وقت بهم دروغ نگی و چیزی رو ازم مخفی نکنی اگر مشکلی داشتی قبل از همه به من بگی

... باشه

با هم از اتاق خارج شدیم و گفتم که به تفاهم رسیدیم

بعد شیرینی خوردن خانواده هاهم سر مهریه و شیر بها و اینا به تفاهم رسیدن

قرار شد هفته دیگه نامزد بشیم و بعد عید عروسی کنیم

مهمونا رو بدرقه کردم

مامان خوب درکم میکرد بهم گفتم برم استراحت کنم به کمک السا خونه رو مرتب میکنن

تشکر کردم و وارد اتاق شدم

بغضمو شکستم

نایی واسه کندن لباسام نداشتم



ولی به زورم که شده عوضشون کردم

رو تخت دراز کشیدم

باز همون خاطرات و حرفای دروغی

تو مغزم اکو میشد

یاسر- به همین زودیا میام خاستگاری الناز خانمم

بعد که گرفتمت مال خودمی

... اگه منو بهت ندن چی

قهقه کرد و با خنده گفت

- میدزدمت

... بعدش چیکار میکنی

\_ بعدش کار تمومه دیگه

و خنده هامون که دروغی بیش نبودن

لعنت بهت یاسر

تو آرزو های منو کشتی

چطور به سامان بگم من هنوز عاشق اون مرد متاهلم

خدایا کمکم کن زندگیمو با سامان بسازم

باید یاسر و فراموش کنم نمیتونم با فک کردن به یاسر حال اونو خراب کنم

نمیدونم تا کی گریه میکردم ولی بلاخره خوابم برد

یاسر

چند روزه از الناز بی خبرم اصلا از خونه بیرون نمیرم که بخوام از چیزی باخبرم باشم

چهار شنبه قرار دادگاهمونه وکیل میگه شاید یه جلسه دیگه هم مجبور باشم برم

مامان باهام قهر کرده حتی یاسین و یارا هم رفتن طرف سمانه

بی حوصله جلوی تی وی لم داده بودم که گوشیم زنگ خورد

سمانه بود حوصلشو ندارم جواب نمیدم

بی خیال سمانه به زیر و رو کردن کانالا خودمو مشغول کردم

فک کنم تصمیمی که گرفتم احمقانه باشه ولی من چاره ایی ندارم میخوام بعد طلاق الناز و بدزدم و به زور با خودم ببرمش



حتی اگه حماقتم باشه تنها راهم همینه

نمیزارم باکس دیگه ایی بره

شش عصر بود که دوباره سمانه زنگ زد اتصال و وصل کردم میخواستم چنتا بارش کنم که  
صدای یه مرد تو گوشم پیچید

مرد\_ سلام

... سلام شما

مرد\_ من ...

اجازه حرف زدن ندادم

... گوشی زن من دست شما چیکار میکنه

– من از بیمارستان.. تماس میگیرم آخرین تماس این خانم با شما بوده

... بیمارستان ؟ چرا بیمارستان اتفاقی افتاده

– همسرتون تصادف کردن

برای اولین بار نگران حال سمانه شدم اون حامله س

دیوونه نکنه میخواستته خودکشی کنه

نفهمیدم چطور آماده شدم و حرکت کردم

چند ساعت قبل

راوی

سمانه غمگین تر از همیشه سوار ماشینش شد و حرکت کرد

تنها کسی که بی چون چرا به حرفاش گوش میداد مادرش بود مادری که سال ها پیش ترکش کرده بود اون تنها تر شده بود

با خودش فکر میکرد اگه خواهر یا برادری داشت

وضع زندگیش بهتر بود

وقتی رسید سر خاک مادرش

با بغض نشست و سنگ قبرشو آروم بوسید

با درد شروع کرد تعریف کردن

سمانه\_ مامان گذاشتی رفتی اصلا خبر داری بعد از تو چیا شده

خبر داری دخترت بیکس تر از همیشه س

– مامان یاسر ولم کرده

منو با یه بچه ولم کرده

کجایی بغلم کنی بگی به درک که ولت کرده

خودم هستم

کجایی بگی به جهنم بزار بره

اشکاشو پاک نمیکنه چون پیش مادرش غروری نداره

مامان وقتی با یاسر ازدواج کردم فک میکردم خیلی خوشبختم اما اون هیچوقت منو نخواست  
هیچوقت عشقمو ندید

اصلا اون ور خبر داری

بهم خیانت کرد

خبر داری یه دختره پیدا شده که یاسر کوه یخ و عاشق کرده

عشقی که این همه سال سمانه بد بخت بهش میداد و نخواست اما اون دختره تونست  
عاشقش کنه

الان به خاطر اون نه منو میخواد نه بچمو

– مامان تو میگی چیکار کنم

همه ی کارمندا از من میترسن ولی من از تنهایی میترسم

هق هقش بلند شدو سرشو گذاشت رو سنگ قبر

چرا تنهامون گذاشتی مگه من کیو جز تو بابام داشتم

شوهرم عشقم ، همه ی زندگیم ، منو بچمو بخاطر یه دختر نمیخواد



خیلی تنهام .. هیشکیو ندارم درد دلمو بهش بگم دارم خفه میشم

تو رفتی بابام همش سفر کاریه شوهرمم منو نمیخواد

حالم خیلی بده

بچه ایی که تنها مونس منه یاسر میخواد ازم بگیره

بیشتر از دوساعت میشد که سمانه مغرور تو بغل مادرش زار میزد

سنگ قبرو دوباره بوسید و بلند شد

مامان- بهت قول میدم انتقام زندگی داغون شدمو از یاسر نامرد بگیرم

اشکاشو پاک کرد پشت فرمون نشست

دستی به شکمش کشید و

گفت عزیزم من مراقبتم نمیزارم بابای بی شرفت

به خاطر یه دختر ... تو رو از من بگیره

با عصبانیت پاشو رو گاز گذاشت و حرکت کرد

سرعتش از حد مجاز رد شده بود خودش انگار از این عالم بی خبر بود هواسش سر جاش نبود

وقتی متوجه این دنیا شد که ماشین با سرعت تو دریا پرت شد دریایی که تنهایاشو بیشتر به  
رخس میکشید

یاسر+

وقتی رسیدم بیمارستان

رفتم پذیرش

سلام

\_ سلام بفرمائید

یه خانم تصادفی آوردن اینجا

چک کرد و گفت بله

از مدارکشون فهمیدیم خانم سمانه ایرانپور هستن

... بله من همسرشم وضعیتش چطوره

قبل از اون یه مرد جوابمو داد

\_ شما همسرش هستین

...بله

\_ لطفا همراهم بیاین

همراهش وارد اتاق شدیم

... همسرم از کی اینجااست

از سه ساعت پیش

... یعنی چی پس چرا الان بهم خبر دادین

دکتر- گوشی همسرتون خاموش بود تا باز بشه و مدارکش به دستمون برسه دیر شد

... الان چگونه حالش خوبه؟

– ایشون با ماشین رفتن تو دریا

... چیه؟

باز نگران شدم

– متأسفانه وضعیت خوبی ندارن شکستگی ندارن ولی زخمای عمیق و سطحی رو بدنشون زیاده

... میتونم برم پیشش

– یه چیز دیگه هم هست

... چی نکنه حالش خوب نیست

– متأسفانه بچتونو از دست دادین ما مجبور شدیم عملشون کنیم

ساکت شدم حرفی نداشتم بگم

حالم بد شد ، داغون شدم

با صدایی که به زور به گوش میرسید گفتم

... میتونم ببینمش

– بله ولی کوتاه

... باشه

.....

در اتاقشو باز کردم که با دیدنم غمزده روشو ازم گرفت

... سمانه خوبی ؟

با ناراحتی که قلبم به درد می‌آورد برگشت سمت

سمانه. نه خوب نیستم همش تقصیر تو بود

تنها همدم ازم گرفتی یاسر نمیخشمت

... معذرت می‌خوام عزیزم منو ببخش من نمیخواستم این اتفاق برات بیافته

\_ دیگه بچه ایی نداری که مانع رسیدنت به اون دختره باشه

خیالت راحت باشه بچه ی من مرد بچه ایی که نمیخواستی مرد

ملافه رو کشید رو سرش گریه کرد

عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد

اون بچه رو نمیخواستم اما نمیخواستمم این اتفاق براش بیافته

از اتاقش خارج شدم

چهره کبود و زخمی سمانه دردمو بیشتر میکرد

من باعث این بلا بودم

شاید اگه اونجوری باهاش حرف نمیزدم

شاید اگه به اون اندازه ناراحتش نمیکردم الان تو این وضع نبود

اصلا من چرا با زنی که سه سال از بی مهری من دم نزد اون جوری رفتار کردم

کاش بچه م سالم بود اونوقت براش پدری میکردم



خیلی پشیمونم کاش بهش نمیگفتم بچه رو نمیخوام

کاش دلشو نمیشکستم

خدایا منو ببخش

این تاوان چیه

تاوان عشقی که به الناز دارم .

یا تاوان گناهایی که کردم

آره تاوان گناهامه

تقاص دروغایی که به الناز گفتم تقاص شکستن دل سمانه ، شکستن دل الناز

تقاص رابطه ایی که مشروعیت نداشت

حالم خراب تر از اونی بود که دنبال مقصر بگردم چون دلیل همه ی اتفاقای بد من بودم

گوشی رو برداشتم و با مامان تماس گرفتم

مامان- یاسر چه عجب یه زنگ زدی

چرا گوشیتو جواب نمیدی

...مامان سمانه تصادف کرده به پدرش خبر بدین

- چی یاسر قربونت برم چی میگی کجایی؟ سمانه خوبه؟

... نه داغونم ما تو بیمارستان...

- الان به پدرش میگم خودمو میرسونم

خیلی عذاب وجدان دارم

عاشق شدن من بزرگ ترین بی انصافی در حق سمانه بود

مگه سمانه جز من کیو داره

نه خواهر نه مادر نه برادر

یه پدر که همش پی کار و سفره

فقط منو داشت ولی من خودمم ازش گرفتم

الان دیگه مامان و یارا رو هم نداره

یه زن کاملاً تنها شده

کاش بهش نمیگفتم بچه رو نمیخوام کاش عذابش نمیدادم

کاش قبل از ازدواجم با الناز آشنا میشدم

کم مونده بو بخاطر مشکلات بی پایانم گریه کنم که با دیدن

آقا سجاد به سمتش رفتم

سجاد\_ کجاست ، دخترم کجاس حالش

خوبه

تا اتاق سمانه همراهیش کردم و تنهانشون گذاشتم

---

به اسرار مامان برگشتم خونه و دوش گرفتم

حال خرابمو هیچی خوب نمیکرد

مامان سمانه رو باخودش برد خونه که چن روز مراقبش باشه

اخ اخ

مامان سمانه رو مثل یارا دوست داشت

و همیشه پشت اون در میومد

سمانه از این رو به اون رو شده بود

انگار بی رحمی وجودشو گرفته

تنها نگرانیم بابت الناز امکان آسیب دیدن الناز به خاطر سمانه خیلی زیاده

دو روز بعدش سمانه رفت خونه پدرش

و قرار دادگاهمون بخاطر وضعیت جسمیش یه ماه عقب افتاد

تموم سعی مو میکنم زود تر به الناز برسم اما هر بار یه مشکل جدید دارم

بخاطر بچه عذاب وجدان بدی دارم

من میخوامستم سمانه خودش اون و از بین ببره

به هیچ وجه نمیخوامستم این اتفاق براشون بیافته

وارد اتاق کارم میشم

اهل کار تو خونه نیستم ولی از وقتی هدیه رو دیوار گرفتم

بیشتر وقتایی که تو خونم تو این اتاق میگذره

نقاشی عکسم

که النازم خودش برام کشیده بی نقص و زیبا

تو همین فکر بودم که زنگ در

بیشتر از این فرصت نداد هنر دست الناز و تماشا کنم

در و باز کردم که با دیدن سامان تعجب کردم

سامان- سلام

سلام

حسابی کیفش کوکه و شنگول و منگول

... چه عجب یادی از ما کردی خیلی وقت ندیدمت



– یاسر با یه خبر خوب اومدم

میدونم وضعیت خوبی ندارم خبر دارم چه بلایی سر سمانه خانم اومده

ولی خب تو مثل برادرمی میخواستم خودم این خبر بهت بدم

... خیر باشه

– راستش بالاخره عروس خانم جواب مثبت داد

پنجشنبه یه مراسم ساده و خودمونی برای عقد میگیرم

گفتم کارت تو رو خودم بیارم

... تبریک میگم



اصلا حسشو ندارم اما نمیتونم سامان و تو همچین روزی تنها بزارم

بدون اینکه حتی نگاه گذرایی به کارت دعوت بکنم ازش گرفتم

... یاسر میدونم حالت مساعد نیست

ولی این مراسم میتونه یکم از فکرا و مشکلات دورت کنه

... باشه میام

ولی خودت که میدونی نمیتونم با بانو تشریف بیارم به هر حال الان دیگه بانویی وجود نداره

چیزی میل داری برات بیارم

... نه والا با این حال پریشون تو بهتر من برم تو هم یکم به خودت استراحت بده

... نه نه بمون من خوبم بعد مدت ها اومدی تازه میخوای از عروس خانم بگی

یه قهوه تلخ درست کردم و براش بردم

سامان- خب راستش بیشتر از یه سال شد دنبال شما

... مهم الانته که دیگه بهش رسیدی

خب یکم ازش تعریف کن ببینم کیه اصلا لایق پسر دایی من هست

\_ بالیاقت ترین دختر دنیاس

زیبا ، ناز ،مهربون ، با اخلاق

یاسر باورت نمیشه چقدر خوشحالم

خیلی لطیف و مهربونه حتی خصوصیت های اون دختر هم منو یاد الناز میندازه درست مثل  
الناز من با اخلاق و زیبا

... آرزوی خوشبختی دارم براتون

– تو میخوای چیکار کنی

... هیچی فعلا سمانه وضعیت جسمانیش روبه راه نیست داداگاهمون یه ماه دیگه س  
جدامیشیم

– راستش واسه سمانه خانم هم ناراحتم

بلاخره نه مادرش کنارشه نه جز پدرش کسی رو داره

... نمیدونم چی میشه بعدش ولی جدایی بهترین راه برای ماست

– داداش با اجازت من دیگه برم اخه این روزا همش تو خدمت خانومام

مامان و که میشناسی

چون خودت انقدر ازم بیگاری کشیدن واسه نامزدیم دیگه نایی نمونده

... تو مراسم میبینمت

سامان و بدرقه کردم و دوباره برگشتم تو رویای

النازم

بیشتر از یه سال شد که سامان دنبال اون دختره بود

الان بهش رسیده خبر خوبیه یه عاشق دیگه به معشوقش رسید

تا حالا انقدر سامان اخمو رو خوشحال ندیده بودم

کاش میشد با النازم برم مراسم سامان اینا

---



الناز

داغون تر از همیشه شدم

چقدر زود گذشت یه هفته همه یکارای مراسم انجام شده بود

ولی من هیچی نمیفهمیدم چقدر سخته وقتی سامان با خوشحالی میاد و من خودمو مجبور میکنم بخندم

کاش میشد الان یاسر به جای سامان اینجا بود قلبم گرفت

من باید یاسر و فراموش کنم وگرنه نمیتونم زندگیمو با سامان شروع کنم

بی انرژی ترین و بی حس ترین عروس سال لقب من بود

با صدای آرایشگر از فکر اومدم بیرون

آرایشگر- فک کنم آقا داماد تو رو اینجوری ببینه دیگه تا عروسی دووم نمیاره

سارا میخندید همش ازم تعریف میکرد

بعد از رفتن آرایشگره سارا اومد کنارم نشست

سارا- خوبی عزیزم

... خوبم

- پس چرا بی حالی به خدا داداشم تورو بی حال ببینه ضد حال میخوره ناراحت میشه

... خوبم فقط استرس دارم

- میخوای بگم داداشم بیاد پ پشت

چشمکی زد و ادامه داد

بعدم استرستو کم کنه

... نه جونم ببین دیگه استرس ندارم

چند تقه به در خورد السا اومد داخل

نگاه تحسین برانگیزی بهم کرد و با ذوق گفت

السا\_ خیلی خوشگل شدی

... مرسی

سارا\_ خب دخترا میرم به آقا داماد بگم بیاد دنبال عرووش

... باشه

بعد رفتنش السا کنارم نشست

- خوبی چرا خوشحال نیستی ؟ نزار غم دلتو بگیره

... اخه همیشه فک میکردم اونی که بیرون منتظرمه کسیه که دوشش دارم

- پاشو ببین چه ماهی شدی غم به دلت راه نده اصلا خبر داری سامان چقدر بخاطر تو خوشحاله

... میشه تنهام بزاری یکم

- باشه میرم توهم دیگه فک نکن یکم که آرام شدی با سامان بیاین

بعد رفتنش بلند شدم و جلوی آینه قدی اتاق ایستادم

واقعا راست میگفتن خوشگل شدم هه!

آرایش ساده مخصوص نامزدی موهامم شینیون دخترانه





لباس بلند شیری رنگ حریرم باعث زیبا دیده شدن اندامم میشد

و کفشای سفید پاشنه بلندم باعث میشد قدم به قد سامان نزدیک بشه

چند تقه به در خورد و صدای سامان اومد

میتونم پیام تو

استرسو هیجان وجودمو فرا گرفت

... بیا

در باز کرد چند لحظه محو نگاهم کرد

سامان- خیلی خوشگل تر شدی

... ممنون

اونم خوشتیپ شده ولی دهنم باز نشد ازش تعریف کنم

دسته گل رز سفید و گرفت سمتم

ازش گرفتم

دستشو آورد جلو

– بلاخره تا چن دقیقه دیگه شما تاج سر ما میشی اجازه ندارم دستتو بگیرم

دستشو گرفتم

بوسه ایی به دستم زدو بهم نزدیک شد

– هنوز باورم نمیشه امشب من و تو نامزد میشیم

... مهمونا اومدن

- اره بیا بریم دیگه منتظرمونن

دست تو دست از اتاق خارج شدیم

مراسم تو خونه سامان اینا برگزار میشه

وارد سالن بزرگ پذیرایی شدیم

مامان بادیدنم به سمتمون اومد و بغلم کرد

- خیلی خیلی بهت تبریک میگم دختر خوشگلم

... مرسی

بعدش همه بهمون تبریک گفتن تو جایگاه مخصوص نشستیم. هواسم به اطراف نبود. وقتی سامان صدام کرد و گفت عاقد اومده، بلند شدم ولی با دیدن مرد رو به روم خون تو تنم یخ بست!

این اینجا چیکار میکنه؟ از کجا میدونسته من امشب نامزدیمه؟ نکنه اومده مراسم و بهم بزنه! با تکنونی که سامان بهم داد به خودم اومدم و دوباره نشستم. من محو یاسر شده بودم یاسر اصلا نگاهم نمیکرد، برعکس با خنده دور میز با یه خانواد که حتما خانواده خودش نشسته بود. عاقد صیغه نامه رو خوند و من باید بله میدادم بله به مردی که منو از ته دل میخواست ولی من عاشقش نبودم. نگاهی به یاسر کردم که هنوز هواسش به من نبود.

آروم طوری که انگار صدا از ته چاه میاد بله گفتم و زندگی جدید شروع شد. بعد از بله دادن سامان، حلقه ها رو دست هم کردیم. نگاهم رو یاسر ثابت مونده بود ولی اون حتی نگاهم نمیکرد. همه تبریک میگفتن و هدیه میدادن تا اینکه یاسر به سمت ما در حرکت بود و من استرسم هی بیشتر میشد. برا چی اومده اینجا؟ وقتی به مارسید قبل از اینکه منو ببینه خیلی صمیمانه سامان و بغل کرد و بهش تبریک گفت .

یاسر- عروس خانم تبریک ...

بادیدنم انگار خشک شد چیزی نمیگفت و با بهت نگاهم میکرد.

سامان- یاسر چرا تعجب کردی؟ تو الناز و میشناسی؟

با ترس بهش خیره بودم. رنگ نگاهش عوض شد تو چشماش فقط خشم بود.

یاسر- آره.

با نگاهم التماسش میکردم که چیزی نگه .

سامان- واقعا از کجا؟

یاسر- تو دانشکده هنر دیده بودمشون، خوشبخت باشین

دستشو به سمتم دراز کرد که با زجر دستشو گرفتم. دستمو محکم فشار داد و گفت:

-خیلی خیلی بهتون تبریک میگم عروس خانم این پسر دایی من برای شما مطمئن باشین که بهترین گزینه س.

آروم زمزمه کرد:

– بهتر از این نمیتونستی انتقام بگیری

سامان نشنید ولی من خوب منظورشو فهمیدم.

... مرسی

از کنارمون گذشت و رفت .

سامان– یاسر پسر عممه مثل برادرمه

خدایا این چه ضد حالیه این همه آدم چرا اخه یاسر باید پسر عمه سامان باشه؟ به اصرار سامان باهم بلند شدیم و شروع کردیم به رقصیدن. چشمای من فقط چشمای به خون نشسته یاسر و میدید. وقتی دید ما میرقصیم چیزی در گوش مردی که کنارش بود گفت و رفت از دیدم کلا محو شد. سامان دستشو رو کمرم به حرکت درمیاورد و باعث میشد رقصای مشترکم با یاسر یادم بیافته. بعد از کلی رقصیدن بالاخره سامان رضایت داد بشینیم.

سامان– خیلی خوشحالم الناز امروز حالم واقعا خوبه. تو دیگه برای منی ، منی که این همه منتظرت موندم

... خوبه که حالت خوبه

- تو بهترین هدیه دنیا رو بهم دادی

جوابش فقط لبخند الکی بود. خیلی سخته جلوی عشقت به یکی دیگه بله بگی

یاسر کاش الان تو اینجا بودی کاش هیچوقت دروغ نمیگفتی کاش دوسم داشتی! باور کردنش خیلی سخت شده دیگه نمیتونم اعتماد کنم، نباید کسی غیر از سامانو باور کنم. اون الان نامزد رسمی منه صیغه ناممون تا عید مهلت داره ینی سه ماه ، بعدش باهاش ازدواج میکنم به خودم قول دادم قبل از عقد عاشقش بشم.

مهمونا عزم رفتن کردن و یکی یکی رفتن. دختر جوون و زنی بهمون نزدیک شدن که فک کنم مادر دخترن.

خانم- سامان عزیزم خوشبخت بشین.

سامان- مرسی عمه جون. الانز ایشون عمه سیمین و مادر یاسر هستش

دختر- پسر دایی چرا با یاسر معرفی میکنی

– اخه یاسر قبلا الناز تو دانشگاهشون دیده، باهم آشنا بودن. راستی الناز جون ایشونم خواهر یاسر یارا خانومه

دستشو گرفتم و گفتم:

– از آشناییشون خوشحالم

اما نبودم دلم میخواست یه روز همراه یاسر بیان خاستگاری و من اون روز باهاشون آشنا بشم. زن دیگه ایی همراهشون اوند بعدشم یه مرد که بی شباهت به یاسر نبود .

مرد– بلاخره این سامانم سر و سامون گرفت. عروس خانم تبریک میگم

زن– خوشبخت بشین عزیزم

... مرسی



سامان- الناز یاسین خان و شیلا خانم، برادر و زن داداش یاسر. هههه میبینی پسر عمه همه رو کلا با یاسر معرفی میکنم؟

شیلا- چرا مثلاً

با خنده ادامه داد:

- میتونی با اسم خودمون معرفی کنی

سامان- اخه الناز قبل از نامزدی با یاسر آشنا شده.

فک کنم فقط یه ساعتیرو درگیر خدافظی با دوستای سامان بودیم. عجب آدم رفیق بازیها! چهره غمگین یاسر مدام جلوی چشممه، اگه دوسم نداشت چرا ناراحت شد! چرا نتونست تحمل کنه و رفت؟ عقم دوباره یاد آوری میکنه، الناز اون همون مردیه که سر هیچی اون همه دروغ گفت. با خستگی تموم رفتم تو اتاقی که مادر سامان راهنماییم کرد. قراره شب بمونیم.

لباسامو عوض کردم و بعد دوش گرفتم لباس راحتی پوشیدم. موهامو با حوله خشک کردم و رو تخت نشستم. در بدون تکه خوردن باز شد در جا بلند شدم ولی با سامان روبه رو شدم. اونم موهاش خیس بود لباس راحتی پوشیده بود. از حق نگذریم همه جوهره خوشتیپ، ولی من بعد عقدم نتونستم یاسر و فراموش کنم.

... سامان لطفا در بزن میای داخل

\_ناراحت شدی ببخشید خانومم فک کردم دیگه لازم نیست

دلم گرفت کاش میشد خانومی یاسر باشم

\_ راستش میگم اگه خانوم خوشگلم اجازه بده امشب اینجا بمونم

... نه نمیشه یعنی ما تازه امروز محرم شدیم، اصلا زشته امشب باهم باشیم

\_ اخه کجاش بده تو که دیگه محرم منی

... میدونم ولی درست نیست

\_ باشه. پس شب بخیر عزیزم

... شب بخیر

در و بستم رو تخت دراز کشیدم. یاسر من نمیخواه ازت انتقام بگیرم، من حتی نمیدونستم تو و سامان فامیلین. چقدر من بد شانسم! تموم شد امشب سامان محرم من شد و دیگه حق و اسه فکر کردن به یاسر امینی ندارم. با هزار تا فکر و گونه های خیس به عالم بی خیالی سفر میکنم...

---

یاسر

داغون داغون از مجلس خارج شدم چرا اینکارو بامن کردی؟ چرا سامان! کس دیگه ایی واس انتقام نبود؟ اصلا چرا ازت غافل شدم؟ نباید میذاشتم به ازدواج با کسه دیگه فکر کنی! با صدای یاسین برگشتم سمتش.

یاسین- چی شد یاسر چرا حالت خراب شد!

... یاسین اون دختر، اون دختری که سر سفره عقد با سامان نشسته همونی که من بخاطرش از بچم گذشتم.

یاسین۔ این دختر؟ نه چطور ممکنه نامزد سامان همون دختر باشه؟

... یاسین من عاشقشم نمیتونم تحمل کنم. از طرفی سامان منو مثل برادرش میدونه!

یاسین۔ بیا بریم داخل زشته

... نمیتونم. من میرم تو از طرف من خدافظی کن

۔ با این حالت رانندگی نکن

... خوبم

۔ خوب نیستی! فعلا چیزی ازت نمیپرسم فقط با راننده مامان اینا برو هرجا میخوای برو ولی خودت رانندگی نکن.

... باشه

بعد از اومدن راننده ادرس مهران و بهش دادم. وقتی رسیدیم بهش گفتم شب میمونم که بره. زنگ واحدشو فشردم. در و باز کرد با دیدن متعجب شد.

مهران- یاسر ؟

... آره یاسره دوباره یاسر شکسته تر

-چیزی شده؟ چرا چشمت سرخه؟ اصلا تو مگه نامزدی پسر داییت نبودی؟

... برو کنار بیام داخل نمیتونم سر پا وایسم

- بیا داخل

وارد خونه شدم و رو مبل سه نفره ولو شدم.

- میخوای برات چایی چیزی درس کنم

... نه اگه نوشیدنی داری بیار که بد خرابم

\_ داداش بزار برات یه قهوه درس کنم

... نوشیدنی بده

\_ همیشه یاسر حالت خوب نیس

... مهران من باید آرام بشم تو این موقعیت به فکر سلامت جسمی منی! من روحم درد میکنه

رفت داخل آشپزخونه که گوشیمو از جیب شلوارم کشیدم بیرون. شماره فرزاد و گرفتم.

\_جانم دل خسته

... فرزاد اینبار خسته تر از قبلم پیش مهرانم، نوشیدنی میخوام

\_ الان؟

... اره الان یه چیزی بیار دردم یادم بره، خیلی خرابم

با لحن نگرانی که تا حالا از صداش حس نکرده بودم گفت

– باشه الان خودمو می‌رسونم

مهران روبه روم نشسته بود.

مهران– یاسر نمی‌خواهی حرف بزنی؟

... یاسر مرد مهران یاسری وجود نداره تموم شد!

مهران– داداش قربونت برم چی شده ؟

زنگ در از ادامه دادن منصرفش کرد. در و باز کرد و فرزاد اومد داخل. با دیدن آشفته‌گیم اومد  
سمتم

فرزاد– خوبی چی شده یاسر!

... همه چی تموم شد! الناز، الناز رفت. امشب با سامان عقد کردن!

مهران زود تر از فرزاد به خودش اومد.

مهران- الناز خانم با سامان پسر عمت؟؟

... آره

-چرا سامان؟

... از همین میسوزم، چرا واس انتقام سامان و انتخاب کرد؟

فرزاد- چرا فک میکنی میخواد انتقام بگیره؟ شاید خواسته زندگیشو نجات بده!

... من هواسم از الناز پرت شد درگیر سمانه بودم، این مثل از پشت خنجر زدنه!



مهران- آروم باش خدا بزرگه داداش

فرزاد- اون که فامیلای تو رو نمشناخت نمیخواسته ازت انتقام بگیره

مهران- منم همین نظرو دارم، الناز خانم میخواد تو رو فراموش کنه اولین قدم فراموش کردنم آوردن یکی دیگه ست

... میسوزم قلبم آتیش گرفته خسته شدم، دیگه دلیلی واس زنده بودن نیست! بچم مرد ، عشقم ولم کرد، من چرا زندهم چرا انقدر سگ جونم چرا تا حالا نمردم؟ چطور نفس کشیدم وقتی النازم به یکی دیگه بله داد؟

نوشیدنیا رو سر میکشیدم هیچی حالیم نبود، اما این زهرماریا الناز و تو فکرم یه ذره هم کم رنگ نمیکردن

فرزاد- تو یه دلیل داری برای موندن تو این دنیایی که الان جهنمه

مهران- از چی حرف میزنی فرزاد؟

فرزاد- داداش تو باید زنداداش و پس بگیری، دلیل زندگی تو الناز خانم پس پاشو به خودت بیا! عشقتو برگردن ، از دست گرگ گشته بکشش بیرون نزار زود تر از تو به دندون بگیره

... میگیرم النازمو پس میگیرم، دوباره عاشقم میشه...

شب همونجا خوابیدم و صبح زود به وکیل خبر دادم زود تر کارای طلاقمو انجام بده

.....

سمانه- اخ یاسر اخ همسر مهربان، خیلی دیر اومدی عیادتم دیگه خوب شدم.

... خوب میدونی چرا اومدم

- آره

... خب

– خب نداره یاسر من آدمم تو حق انتخاب داری! وقتی شوهرم یکی دیگرومیخواه دیگه چه نیازی هست

کشش بدم؟

... میدونستم زن عاقلی هستی

– ولی من فک نمیکردم اینقدر احمق باشی

وقتی نگاه سوالیمو دید پوزخندی زد

– حماقت بزرگی کردی! دیگه چیزی برات نمونده، بچتو از دست دادی، دختری که سنگشو به سینت میزدی ازدواج کرد، و تو منو از دست دادی یاسر! من، منی که میتونستم هم عاشقت باشم، هم بهت بچه بدم، هم مال و امواتو دوبارار کنم!

... اصلا مهم نیس چه فکری میکنی اما اگه غلط فکر کنی با یاسر امینی طرفی!

از خونه پدریش اومدم بیرون و رفتم خونه. خیلی به استراحت نیاز دارم. در و با کلید باز کردم و رفتم داخل. به راننده شرکت خبر دادم یه خانم واس نظافت بفرسته. هیچوقت با سمانه اینطوری تهدید وار حرف نمیزدم، رفتارم باهاش خوب بود. سعی میکردم درکش کنم عاشقش نبودم ولی به خواسته هاش توجه میکردم. اون منو دوست داشت اما من نمیتونستم! اونم گناهی نداشت، فکر میکرد منم عاشقش میشم اما عشق که وابسته عقد نیست!

عصبانیم میکنه چون الان کسی هست که نمیتونم از امنیتش بگذرم. دختری که بخاطرش به زن حاملم گفتم بچمونو از بین ببره رهام کرد. هه اینروزا چقدر درگیر فکر کردن میشم! به وکیل گفته بودم جوری کارارو درست کنه که به جلسه دوم نرسه ولی رسید خوشبختانه! جلسه بعدیم سه روز بعد انجام شد و از متاهلی که النازمو اذیت میکرد خلاص شدم.

از دادگستری خارج شدم و وکیل کاربلدمو به صرف نهار دعوت کردم. سمانه از پشت صدام کرد.

سمانه\_ آقای امینی

... بله

به چشماتش که پر از حرص و خشم بود نگاه کردم و واقعا ترسیدم. نه بخاطر خودم ، بخاطر النازم ترسیدم، سمانه ادمی نیست که بیخیال شه

سمانه۔ امروز و فراموش نکن، امروز روزیه که منو مجبور کردی آماده جنگ بشم!

... من با تو جنگی ندارم رابطه هامون تموم شدن

۔ تو یه آدم بازنده ایی چیزی نداری تو جنگ ازت به غرامت ببرم، اما خدا هم سخت میخشه دختریه که زندگی مرد متاهل و خراب کنه

... نیازی نمیبینم به حرفات گوش کنم غریبه

۔ خدانگهدارت غریبه، اما خوب به حرفم فکر کن غریبه شدن آشنا تاوان داره!

ازش دور شدم و با وکیل رفتیم رستوران . بعد غذا برگشتم خونه. همه چیزمو از سمانه جدا کردم خودم، اسمم، کارام ، خونم، همه چیز. اما برای کی ؟ برای چی؟ الان داری واسه عروسی آماده میشی؟ داری جهیزیه میخری؟ دستاشو گرفتی؟ دستاش غریبه نیست؟ همون حس دستای منو داره؟ از نگاهش عشق میگیری؟ از حرفاش خندت میگیره؟ وقتی صداش میکنی قلبش میلرزه؟ از تماشا کردنش سیر نمیشه؟ عاشقت هست؟ اصلا اون میتونه من باشه؟ میتونه مثل من دوست داشته باشه؟ لعنتی اون میتونه جای منو پر کنه؟!

اشکی از گونم سر خورد که پاک کردم.

... نه من پست میگیرم اجازه نمیدم دستاتو بگیره تو رو ببره !

.....

الناز

یه ماه از نامزدیمون میگذره و سامان عین کنه چسبیده بهم نمیذاره دودیکه هم بدون اون نفس بکشم! ازش شنیدم یاسر و سمانه جدا شدن، ولی دیگه مهم نیست! هر وقت تو دلم یادی ازش شد، سعی کردم به یاد بیارم چطوری نابودم کرد و به خودم اجازه ندادم فراموشش کنم! اکثر قرارایی که سامان برنامشو میریخت و بهانه میاوردم و نمیرفتم. با باز شدن در خودمو از افکار نافصم بیرون کشیدم

مامان- الناز چت شده تو؟

... چیزیم نیست من، حالم خوبه

- میبینم! از وقتی عقد کردین افسرده شدی

چیزی نگفتم که درو بست و اومد کنارم نشست

\_ الناز؟

... جانم

\_ تو هنوزم به یاسر فکر میکنی

... نه

\_ پس چرا به سامان فک نمیکنی؟ بین انصاف نیستا! برات هرکاری میکنه خیلی دوست داره  
همش میخواد تو رو خنده رو ببینه

... مامان من قبل از عقد بهش گفتم یکی دیگرو دوست داشتم!

\_ دخترم اگه دنبال کسی که دوست داره بری خوشبخت میشی، سامان اون ادم میتونه  
خوشبخت کنه!

...راستش هنوز نتونستم بهش عادت کنم

\_ الناز واسه فردا دعوتشون کن بیان اینجا

... باشه

بعد از رفتنش دوباره فکرم درگیر شد. خدایا خودت کمک کن به یاسر فکر نکنم! اونروز خواب به چشمم نیومد تا اینکه صب شد و از رو تخت بلند شدم. بعد صبحانه سامان و بهونه کردم و از خونه زدم بیرون فاصله خونمون تا دریا نسبتا طولانی بود ولی میخواستم پیاده روی کنم .

.....

یاسر

از امروز کارم فقط پس گرفتن النازمه! از خونه خارج شدم و حرکت کردم باید با الناز حرف بزنم تو این مدت هیچوقت راضی نشد حرف بزنیم، باید بهم توضیح بده علت کارش چی بوده . گوشیمو که رو ویبره بود برداشتم، اسم سامان رو صفحه افتاد



... مرتیکه.. لعنت بر شیطان

سعی کردم خودمو آروم کنم اون از کجا میدونست دختری که بهش چشم دوخته مال منه

... بله

سامان.. سلام پسر عمه

... سلام

\_ یاسر اگه وقت داری امروز نهار باهم باشیم یه سری چیزا هست که میخوام ازت کمک بگیرم

... چه کمکی مشکلی پیش اومده؟

\_ نه اگه امکانش هست من تو رستوران... منتظرتم

... باشه

نمیتونستم قبول کنم از روز جشن به بعد حتی به تلفناشم جواب نمیدادم انگار مقصر اصلی اونه! همین که پام رسید کارخونه وکیل پدر سمانه جلوم سبز شد.

وکیل- صبح بخیر آقای امینی

... صبح بخیر، بفرمائید داخل

داخل اتاق شدیم و پشت میزم نشستم اونم رو به روم نشست

وکیل- دلیل اومدنم مشخصه خب، یعنی این گزارشا رو ببینید.

گزارشارو گرفتم و خوندم. زنیکه نفهم تو رو چه به وکالت؟!

... خانم محترم اینا یک طرفه س

\_ به آقای ایرانپور درخواست دارن جلسه ایی بین شما و ایشون برگزار بشه

... به منشی میگم براتون وقت تعیین کنه و خبر بده

\_خسته نباشید

سری تکنون دادم که رفت بیرون

... آقای ایرانپور غلط کرد!

از اتاق خارج شدم و رفتم اتاق یاسین. بعد از در زدن وارد شدم

یاسین- چه عجب شمارم اینجا دیدیم مهندس!

... یاسین باید حرف بزنیم

\_ چه حرفی؟ آخرین باری که باهم حرف زدیم نامزد سامان و میخواستی

... داداش قربونت برم نکن بیشتر از این منوداغون نکن اون دختر قبل از سامان دست منو گرفت

\_ فک نمیکنم اومده باشی در مورد سامان و نامزدش حرف بزنیم

... نه. وکیل سمانه اینا اومده بود

\_ خب؟

...میخواد یه جلسه باهاشون داشته باشیم

\_ باید نگران باشیم

... نه نگران نباش هیچ غلطی نمیتونن بکنن

\_ چرا نمیتونن؟ اون خانواده تلافی کردن تو خنشونه!

... اون مرتیکه میخواد منو تهدید کنه ، اما ما چیزای بدتری از اونا داریم

– یاسر اگه قرار داد هارو فسخ کنه و مدارکمون به کارمون نیاد بی چاره اییم خسارت های زیادی میبینیم

... اول باید ببینم چی میخواد

کلافه دستی به موهاش کشید گفت:

– باشه من بهت اعتماد دارم

... پس فعلا من برم یکم کار کنم.

– یاسر؟

برگشتم سمتش

– خوبی ؟

... خوبم، چطور مگه؟

– از روز عقد سامان نشد اصلا باهم حرف بزنی

... خوبم لازم نیست نگرانم باشی همه چیو رو به راه میکنم

از اتاق خارج شدم خودمم هنوز نمیدونم چطور رو به راه میشه! یکم که کارامو جمع و جور کردم رفتم برای نهار خوردن مشترک با رقیب عشقی.

... هه چقدر مسخرست رقیب عشقی اونم پسر داییم!

وارد که شدم چند متر عقب تر دیدمش بلند شد و برام دست تگون داد به سمتش رفتم و نشستم.

تقریباً نیم ساعت میشه که فقط از الناز میگه، الان متوجه شدم چه آدم صبوریم که اون با عشق از عشق من تعریف میکنه و من بی غیرت نمیتونم بزمن تو دهنش و بگم اون دختر مال منه! فقط میتونم با خنده گوش کنم و از درون بسوزم...

سامان– خیلی بامزه س مگه نه؟

سعی کردن حرص خوردنمو پشت لحن آرومم قایم کنم

... آره معلومه خب وقتی تو میگی لابد بامزس دیگه

— راستش یاسر تو خیلی تجربه داری میخوام بهم ایده بدی

...ایده؟

— آره من میخوام تو یه قسمت خلوتساحل یه جای خیلی شیک درست کنم بعدش یه شبو با  
الناز اونجا بگذرونم

لیوانی که دستمو بود نفهمیدم چه فشاری بهش وارد کردم که خورد شد! همه‌ی نگاه‌ها  
برگشت طرف ما.

سامان— خوبی چی شد یهو؟

... خوبم هواسم نبود، الان برمیگردم

دستمال کاغذی رو برداشتم و گذاشتم رو دستم رفتم دستشویی. دستم بریده شده بود اما من دردی نداشتم.

فقط آتیش گرفته بودم مرتیکه کثافت میخواد شبو با الناز من سحر کنه! اونم شبی که تدارکشو من دیده باشم! از حرص دندونامو روی هم میسائیدم. الناز مرد نیستم اجازه بدم با سامان باشی، بی شرفم اگه بزارم دستش بهت بخوره! دستمو شستم و دستمال کاغذی رو گذاشتم روش چند نفرم از کار کنای رستوران اومدن کمکم و دستمو باند پیچی کردن. عمیق بود ولی سوزشش به پای اتیش قلبم نمیرسید! برگشتم سر میز که سامان نگران شده گفت:

– میخوای بریم بیمارستان؟ شاید بخیه لازم داشته باشه

... نه عمیق نبود حالم خوبه

– اخه چی شد یهویی؟

... سامان اگه موافقی برگردیم...

الناز\_ سلام



برگشتم طرفش که هردومون تعجب کردیم.

سامان- بیا بشین عزیزم

صندلی کنار خودشو عقب کشید که الناز کنارش نشست. حالش گرفته شد اونم انتظار نداشت  
منو ببینه

سامان- راستش گفتم النازم بیاد که بیشتر باهم آشنا بشین

... ولی ما همدیگرو میشناسیم

چقدر دلتنگش بودم و نمیتونستم لمسش کنم، چقدر میخواستمش اما روش مهر مالکیت  
یکی دیگه بود!

خیلی سختم بود تماشاگر اون صحنه بودن، کنار هم نشسته بودن و سامان دستایی که فقط  
مال من بود و گرفته بود تو دستاش، اما چرا نمیتونستم بگم دستتو بکش ، به نفس من  
دست نزن!

سامان۔ میدونم ولی گفتم الناز بیاد که یکم دور هم باشیم، اخه من خیلی دوس دارم النازم با فامیلامون دوست باشه

میم آخرش انگار رو مغز من رژه میرفت! از همه سخت تر کنترل خیره نگاه کردنم به الناز بود. موهاشو طلایی کرده بود و رو پیشونیش ریخته بود اما به جای من سامان نوازشش میکرد!

الناز۔ راستش سامان جان من آقا یاسر و میشناسم حتی همسرشونم چند بار دیدم

... همسر سابقم

سامان۔ الناز عزیزم یاسر جدا شده

الناز۔ عه خیلی ناراحت شدم

سامان۔ خب دیگه چه میشه کرد همینجا قول میدم یکی شبیه الناز برات پیدا کنم، البته فک نمیکنم دقیقا همینقدر خوشگل و خوب باشه!

... سامان جان اگه موافقی من دیگه باید برم میدونی که بخاطر دادگاه و جلساتش خیلی از کارم عقب افتادم!

سامان- باشه ولی یه بار دیگه باید باهم یه نهار سه نفری بخوریم

... باشه حتما

همزمان با من اونم بلند شد

... شما بلند نشین

نگاه ناراحتی به الناز کردم و گفتم :

... شما تازه عقد کردین بهتره بیشتر باهم باشین

سامان- البته، من فقط میرم دستشویی

... اها

اون رفت دسشویی ولی من موندم

... خوش میگذره

الناز- برو دیگه چرا نمیری؟

... باید باهات حرف بزنم

- من حرفی ندارم

با حسرت نگاهی به انگشتش که حلقه یکی دیگه توش بود کردم و از رستوران خارج شدم. تو نمیتونی اون عقد موقت و دائمی کنی، من نمیذارم!

.....

الناز

نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم. مامان از سرتا پامو از نظر گذروند و لبخند رضایت بخشی بهم زد.

مامان- دوباره دختر خودم شدی! اصلا اون دختر شلخته بی حوصله رو دوس نداشتم!

... باور نمیکنم

مانتو کرمی و شلوار و شال مشکیم ترکیب خوبی بود. موهامو طلایی رنگ کرده بودم و همه میگفتن خیلی بهم میاد. البته همون جوریشم طلایی بودم، مثل سمانه چشم ابرو مشکی نبودم! شب خوبی رو گذروندیم و قرار شد آخر هفته مهمون سامان اینا باشیم. مادر و پدرش خیلی خوش اخلاق بودن و خواهرشم که خیلی با شعور و خوش برخورد بود. رو تخته دراز کشیدم و دوباره به فکر رفتم. معمولا این شبا دیگه نمیخواهم فقط تو خیالم بین سامان و یاسر گیر میکنم.

خسته از کلاس خارج شدم و رفتم حیاط. از گرما در حال پخت بودم. اب معدنی رو سر کشیدم و یکم مقنمو عقب تر بردم. بلند شدم برم بالا که یه دختر جلوم سبز شد معلوم بود از من بزرگ تره

دختره- سلام

... سلام

– من یارا هستم خواهر یاسر

تو صورتش دقیق شدم که دیدم بی شبیه به یاسرم نیست، مخصوصا چشماش!

... بفرمائید

– اگه وقت داری یکم حرف بزنیم

... نه متاسفانه کلاس دارم

سریع ازش دور شدم، نمیخواستم درمورد یاسر با کسی حرف بزنم! کلاس بعدی رم گذروندم و از دانشگاه خارج شدم. هوس کردم تا خونه یکم پیاده روی کنم. هوای بندر عباس همیشه گرمه با اینکه ما به این گرما عادت داریم ولی انگار امروز زیادی گرمه. تو سایه پیاده و آروم قدم برمیداشتم که یکی صدام کرد :

– الناز خانم

برگشتم عقب که دیدم سمانه س.

... شما؟؟

سمانه\_ آره منم

... بفرمائید

\_ رنگت چرا پریده؟

... کاری دارین با من؟

\_ نه فقط میخواستم ببینم ارزششو داشت بخاطر تو زندگی من و بچم نابود بشه؟

... من زندگی شما رو نابود نکردم شوهر خودتون کرد!

– تو واقعا لیاقت یاسر و نداشتی!

چیزی نگفتم که صدای مردونه آشنایی توجهمو جلب کرد.

یاسر– سمانه اینجا چیکار میکنی؟

ای خدا گیج شدم اینا چی از من میخوان اول خواهرش، بعد زنش، الانم خودش!

سمانه بهش نزدیک شد و پوزخندی زد

سمانه– بخاطر این منو و بچتو رها کردی؟

یاسر– با الناز چیکار داری؟!

سمانه نگاه حقیری به من کرد و دوباره پوزخند زد

سمانه– بخاطر دختری زنتو ول کردی که همزمان با تو با پسر داییتم بوده!



من فقط تماشا گر بودم.

یاسر- سمانه همه چیز بین ما تموم شده رابطه الان من و النازم به تو ربطی نداره!

سمانه بهم نزدیک شد و مستقیم تو چشمام خیره شد.

سمانه- میدونی بزرگ ترین گناه و کثیف ترین رابطه تو دنیا چیه؟ این که با فرد متاهل باشی!  
کثیف تر از اون اینکه بدونی اون طرف متاهل و باز باهاش ادامه بدی!

... مجبور نیستم بهتون گوش کنم

جلومو گرفت .

- مجبوری گوش کنی چون تاوان گناهتو پس میدی! حتی خدا هم از همچین گناهی نمیگذره  
خانم خونه خراب کن!

حرفاش حالمو خیلی بد کرد. اون درست میگه من دونسته گناه کردم، اما خیلی عذاب میکشم  
این اگه تاوان پس دادن نیست چیه؟ به یاسر نزدیک شدم

... لعنت به روزی که تو ساحل غش کردم، لعنت به روزی که با تو آشنا شدم!

ازشون دور شدم و برگشتم خونه. الکی به مامان گفتم غذا خوردم و رفتم بالا. من دارم تاوان  
پس میدم یعنی اینا کافی نیستن؟ اصلا همین که با کسی که نمیخوامش ازدواج میکنم کافی  
نیست؟ همین که شکست خوردم تو زندگیم کافی نیست؟ صدای گوشیم خبر از زنگ میداد.

... بله سامان جان؟

- خوبی عزیزم؟

... مرسی تو خوبی؟

- خوبم فقط دلتنگ تو ام

... ولی ما که تازه هم دیگه رو دیدیم!

- ینی نمیای!

... خیلی کم تحملی فردا شب خونه شماییم دیگه

- فردا مهمون زیاده منم بین اون همه آدم نمیتونم دل سیر پیشته باشم!

... فردا میبینمت فعلا شب بخیر

- خیلی دوست دارم نازم!

چیزی نتونستم بگم البته برای دوست داشتن سامان جوابی نداشتم! بی حس رو تخت دراز کشیدم و با هزار مکافات به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم صبحانه مختصری خوردم و رفتم دانشگاه. جلوی دانشگاه حس کردم ماشین سامان و دیدم ولی وقتی دوباره سرمو برگردوندم نبود. خواستم وارد دانشگاه بشم که صدای یاسر و شنیدم

یاسر۔ الناز؟

برگشتم سمتش۔

۔ سلام

... سلام

۔ باید حرف بزیم

... حرف مشترکی نداریم پسر عمه

۔ من پسر عمت نیستم

... ولی پسر عمه نامزد پسر عمه منم میشه دیگه

۔ الناز این ازدواج صورت نمیگیره من پست میگیرم! الان هیچ مانعی جز سامان بینمون نیست اونم مطمئنم اگه بفهمه چه روزایی رو با من گذزوندی ولت میکنه!

... حتی اگه اونم ولم کنه حتی جز منو تو کسی تو دنیا نباشه نمیشه من دوباره پیش تو  
برنمیگردم

– با من لج کردی، هیچ حسی به سامان نداری!

... از کجا معلوم عاشقش نیستم؟

با حرص دندوناشو به هم سایید و از لایی دندونای قفل شده گفت :

– وقتی من میخوام مال من میشی، نمیتونی با سامان باشی، من نمیذارم!

... هرگز سامانی که عاشقمه رو با تویی که با وجود بچت هم منو هم زنتو بازی دادی عوض  
نمیکنم!

از کنارش رد شدم و وارد دانشگاه شدم. خدا رو شکر این استادمون مثل بقیه کسل کننده  
نیست از کلاس خارج شدم و رفتم بوفه. بعدش مستقیم خونه. السا اینا اونجا بودن، انقدر از  
این ور اون ور گپ زدیم که عصر شد. کت شلوار کاربنی رنگ مو پوشیدم موهامو لخت رها  
کردم شال سفید رنگ موهام مرتب کردم وقتی السا هم حاضرشد، از اتاق خارج شدیم.

\*\*\*\*\*

خونشون خیلی شلوغ بود اوه عروسی اینقدر مهمون دعوت نکردن! تقریباً ده دقیقه از اومدنمون میگذشت که خانواده یاسر هم اومدن حتما آمده منو حرص بده! سامان از کنارم جم نمی خورد. حضور یاسر معذبم می کرد نگاهش مدام روی من بود کاش می شد از این مهمونی فرار کنم! سامان دستمو گرفت

سامان- بیا عزیزم وقت غذاست

نگاهی به یاسر که چشم هاش پر از خون بود کردم از نگاهش خشم می بارید! از طرفی نگران بودم اگه سامان نگاه خیره یاسر به منو ببینه ناراحت میشه. یاسر هم که دیوونه س یهو همه چیز و به هم میزنه. خدایا هرچه زودتر امشب و تمام کن! سرمیز اصلاً متوجه نشدم چی خوردم! تحمل سنگینیه نگاه یاسر خیلی سخت بود. همه از برنامه هاشون برای عروسی ما حرف می زدن. بعد از غذا همه گرمه صحبت شدن نفس کشیدن بین نامزد و کسی که قبلاً عاشقش بودم شاید الان هم هستم دشوار بود!

.....

یاسر +

دارم خفه میشم الناز چطور میتونی دستهای اونو بگیری؟ یعنی واقعاً نمیبینی وقتی باهاش میخندی من چه حالی میشم؟ نمیگی این بدبخت چه جوری تحمل کنه؟ صبرم تموم شده دیگه منتظر نمیمونم! به هر قیمتی شده توروپس میگیرم! حواسم پیش الناز بود نگاهی به اطرافش کرد و از پله ها بالا رفت بلافاصله دنبالش رفتم. بقیه انقدر سرگرم بودن که مطمئناً کسی متوجهم نمیشد. روبه روی راه پله ها دوتا اتاق بود. اولین در و باز کردم که خوشبختانه الناز اونجا بود. با دیدنم رژیبی که دستش بود افتاد

الناز- تو اینجا چیکار میکنی

... باید باهات حرف بزنم

- نمیخوام گوش کنم

خواست از کنارم بگذره که بازو شو گرفتم

... باید گوش کنی

- نمیخوام

... پست میگیرم نمیزارم بیشتر از این جلو بری!

... ولم کن الان یکی میاد نمیخوام سوتفاهمی پیش بیاد

... به جهنم که پیش میاد! تو مال منی، قلب منی، کسی غیر از من حق نداره بهت دست بزنه  
تو هم حق نداری با سامان دست تو دست بگی و بخندی!

هیچ حرکتی نمیکرد. صورتشو قاب گرفتم و بهش نزدیک تر شدم. نفسش ب صورتم میخورد  
که در باز شد و سامان شوک زده اومد داخل. الناز سریعاً ازم جدا شد

سامان... چه خبره؟

به سمتم هجوم آورد

... تو داشتی چیکار میکردی آشغال؟!

... کاری که باید زود تر میکردم



الناز۔ سامان سو تفاهم شده ولش کن بریم

سامان۔ فک نمیکردم از تو نارو بخورم!

مشتی به صورتم زد که انتظارش نداشتم افتادم زمین که لگدی به پهلوم زد

۔ کثافت من تو رو برادر خودم میدونستم!

بلند شدم و یقشو گرفتم

... این دختر مال منه!

دستشو گذاشت رو گلوم و فشار داد

سامان۔ بی شرف میکشمت چطور روت میشه به زن من چشم داشته باشی؟!

الناز۔ ولش کن ترو خدا ولش کن!

به زور دستاشو از دور گردنم رها کردم

... ازش بپرس ، بپرس قبل از تو به اسم کی زده شده ، بپرس قبل از تو مال کی شده! بپرس  
ببین چه شبایی رو با من صبح کرده!

رنگ سامان زرد زرد شد. تو بهت نگاهم میکرد

الناز۔ یاسر تو چی از زندگی من میخوای نابودش کردی دیگه بست نبود؟!

سامان۔ الناز این مرتیکه چی میگه؟

الناز۔ سامان من همه چیو بهت گفته بودم! تو میدونستی ، آره این نامرد همون کسی که بهت  
گفتم بازیم داده

... سامان من نمیخوام بهت آسیبی برسونم اما این دختر عاشق منه

با عصبانیت مشت دیگه ایی به صورتم زد

سامان- تو هم تاوان پس میدی یاسر!

بلند شدم

- برو بیرون باید بازتم حرف بزتم

... همیشه فقط یه کار میتونی بکنی اونم پس دادنش به منه!

- یاسر برو بیرون!

... پایین منتظرم اگه تو جلوی همه بهم پیش ندی خودم ازت میگیرمش!

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین. یاسین اومد کنارم نشست

یاسین- خبری شده؟

... چطورمگه ؟

... چرا دنبالش رفتی

... داداش فعلا چیزی نپرس تا چن دقیقه دیگه همه چیز درس میشه من به الناز میرسم

---

الناز +

سامان چند قدم بهم نزدیک شد و سیلی محکمی به صورتم زد.

... دختره ... اون مرد متاهل تو رو بازی داد یا تو زندگی اونو زنشو خراب کردی؟ اینجوری منو قول زدی که به وسیله من با یاسر در ارتباط باشی؟

... سامان به جان بابام اشتباه میکنی! خیلی وقته با اون کاری ندارم!

موهامو گرفت تو دستش و کشید. اخی از سر درد گفتم

- پس یعنی من کور بودم و ندیدم تو بغلش چه غلطی میکردی؟

اشکمو پاک کردم

... من کاری نکردم اون یهو اومد تو اتاق، من بازیت ندادم واقعا میخواستم باهات زندگی کنم!

- من این همه وقت منتظر تو بودم!

... من ...

تو دهنی که زد ساکت کرد.

- تاوانشو میدی تقاص این خیانت و خودم ازت میگیرم!

بازومو کشید

جی‌کت در نیاد فهمیدی؟

در اتاق و باز کرد و از اتاق خارج شدیم. درکناری رو باز کرد و منو هل داد داخل

... می‌خواهی چیکار کنی

صدا در بیاد فاتحت خونده س!

دستم گرفت و کشون کشون از بالکن اون اتاق رفتیم پایین تا ماشین منو کشید بعدم درارو قفل کرد

نشست پشت فرمون و حرکت کرد.

... کجا میری سامان!؟

عصبانیم نکن!

... کمک، کمک!

میزدم رو شیشه ها ولی مگه کسی هست که بشنوه؟ بعد از دو سه دقیقه رانندگی ماشین و کنار زد و پیاده شد

رفت از صندوق عقب ماشین یه چیزی برداشت، در سمت منو باز کرد و یه چیزی گرفت جلوی دهنم نمیتونستم نفس بکشم سعی میکردم داد بزنم اما نمیشد!

---

چشمامو که باز کردم رو تخت بودم، زودی بلند شدم، انگار تو یه اتاق صدایی نمیومد.

- سامان؟

در اتاق و باز کردم رفتم بیرون یه سالن نشیمن خیلی بزرگ بود

فک کنم ویلاست

با چشم دنبال سامان بودم که گوشه سالن دیدمش اونم منو دید که بلند شد و اومد سمتم

- به به خانم بلند شدی

- اینجا کجاست منو آوردی؟

دستمو گرفت کشید داخل اتاق

- می‌دونی چند ساعت منتظرم بیدارشی؟ آخه اگه دو طرفه نباشه که همیشه

- چی دو طرفه نباشه؟ چی میگی سامان؟

از بوی دهنش معلوم بود چیزی خورده.

یه لحظه ترسیدم

- تو حالت خوب نیست!



- نه هوشیارم

- اینجا کجاست؟

- هیس! اول باید بهم ثابت کنی حرفای اون یاسر دروغه

- چی می‌خواهی تو؟

هلم داد رو تخت که از رو تخت بلند شدم و خواستم فرار کنم اما اون بازومو گرفت

- وای به حالت اگه دستش بهت خورده باشه

- بسه دیگه من از اول بهت گفته بودم من بازیت ندادم تو می‌دونستی من مجبورت نکردم  
که خودت خواستی

- هیس! صدات در نمیاد وگرنه هم کار تو هم اون بی ناموس و تموم میکنم

- میخوای چیکار کنی سامان؟

اشک گونمو پاک کرد و گونمو بوسید با ترس نظاره گر حرکاتش بودم

- این ترس چشمت برا چیه؟ شبایی که پیش یاسر بودی هم انقدر میترسیدی؟ اینطوری  
بدنت میلرزید؟

- سامان بریم بیرون هوا بخوری تو حالت خوب نیست

- نه اول من کاری که می‌خوامو میکنم بعد اگه رو سفید بودی هرچی تو بخوای میشه

- چی؟



قهقهه میکرد و منو بیشتر می‌ترسوند

- از همین الان تاوان دادنو شروع می‌کنیم

٬- تو

.....

با تکنون خوردن سامان رو تخت فهمیدم بیدار شد

بیشتر خودمو تو بغل خودم جمع کردم

دیگه ازش میترسم

دیگه اون آدم سابق مهربون که دوسم داشت نیست از بس بدنم کوفته بود نای تکنون خوردن نداشتم

رو زمین افتاده بودم و تا صبح همون‌جوری مونده بودم

تموم اجزای بدنم درد میکرد یعنی توانی که سمانه گفت اینه با یاد اوری رفتار سامان دلم به درد اومد و همه‌ی وجودمو سوزدند

از بس گریه کرده بودم چشمام باز نمیشد

از رو تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت با یه ذره جونی که برام مونده بود بلند شدم و رفتم حموم داخل اتاق کیسه ایی که اونجا بود و برداشتم و محکم کشیدم رو تنم اما تمیز نمیشد هیچ شوینده ایی این لکه رو از بین نمیره

درو باز کردم و سرک کشیدم تو اتاق نبود از حموم خارج شدم و پتو رو دورم پیچیدم در کمد و باز کردم چند دست لباس مردونه بود

دلم نمی‌خواست لباسای خودم و بیوشم اما چاره ایی نداشتم

رفتم جلوی آینه هه کجایی سمانه ؟ کجایی ببینی چه توانی در ازای عشق یاسر دادم؟

عفتم ، آبروم، عشقم ، زندگیم همه رو ازم گرفت .



همون مردی که بخاطر خوشحالی من یه سال صبر کرد بهش جواب مثبت بدم با دستای خودش همه ی اینا رو ازم گرفتم

یه طرف صورتم کلا کبود بود و طرف دیگش فقط کنار لبم

بدنم جای سالم نداشت

با درد و بغضی که خفم میکرد از اتاق بیرون رفتم خبری ازش نبود خدایا اینجا کجاست چطوری از اینجا برم ؟ هه مگه جایی دارم برم دیگه کی منو اینجوری قبول میکنه

یکم تو سالن گشتم تا در و پیدا کردم قفل بود نمیشد بازش کنم اه عوضی درو قفل کرده

- آره عوضی درو قفل کرده

ترسیده برگشتم عقب

- اینجا کجاست ؟

- حرفات دیگه جذابتشو از دست داد از چشمم بد جوری افتادی پس خفه شو ، لال شو

- هرکاری می‌خواستی کردی منو کشتی دیشب قلب منو ازجاش کندی انداختی دور من دیگه زنده نیستم

دیگه چی ازم می‌خواهی؟ من میخوام برم

- تو بندر عباسیم جای دوری نیستیم اما میدونی چیه؟ هیچکس تا من نخوام دستش بهت نمیرسه! اینجا میمونی و تا من بخوام مجازات میشی

- مگه گناهم چیه ها؟

زدم رو سینه‌ش

- گناه من چیه؟ قبل از عقد بهت گفتم عاشق شدم، گفتم رفتم تو خونش، گفتم دوشش داشتم

میدونستی، تقاص چیه میخوای بگیری؟

- آره گفتمی قولت زده ولی نگفتمی اون ادم یاسره

- آره یاسره من هنوزم عاشق اونم لحظه ایی پشیمون نیستم واس شبایی که پیشش بودم

کشیده ایی بهم زد که سکوت کردم

بازمو کشید و انداخت وسط سالن

- تاوان گناه تو من ازت پس می‌گیرم جوری عذابت میدم که آرزوت بشه مردن

- از اینجا میرم نمی‌تونم نگه دارم

- تو آزاد نیستی اسیری اسیر هر چی من بگم همون میشه

- تو...

- تا من نگم حق حرف زدن نداری وگرنه ده برابر بد تر از بلاهای دیشب سرت میارم

- ازت متنفرم

- حسست دیگه برام مهم نیست

---

یاسر

درست سی و هفت روزه که النازو سامان ناپدید شدن زمین و زمان و بهم دوختم اما خبری ازشون نیست

دارم دیونه میشم همه ی جزیره های اطراف گشتم نبود هیچ قایقیم اونا رو سوار نکرده آخه یعنی کجان؟



کجایی عزیزم؟ اون مرتیکه الناز و دزدید برد کاش اون شب نمیرفتم پیشش اگه نمیرفتم اون کثافتتم نمیدید تلافی‌شم سر الناز من در نمی‌آورد دیگه نمیدونم کجا رو بگردم داغون تر از قبل برگشتم خونه در و که باز کردم مامان و دیدم انگار منتظر من بود تو این مدت رسوای عالم شده بودم همه میدیدن چقدر بی‌قرار النازم

- پسرم اومدی قربونت برم خوبی؟

- نیستم

- با خودت اینکار و نکن ارزش نداره

- پیداش میکنم اون سامان عوضی رو پیدا میکنم خودم خفش میکنم

- یاسر شاید دختره خودش...

- این حرفتو تموم نکن نرفته خودش نمیره

- اصلا هرچی، سامان دزدیده زنشه با خودش برده

- چه زنی مادر من سه روز قبل مهلت عقدشون تموم شد ماما برادر زادتم که باشه بهش رحم نمیکنم

جونشو میگیرم

- ببین من درکت میکنم یکم واسه سمانه ازت دلخور بودم اما منم میفهمم عشق چیه ولی وقتی نمیخواهت باید ولش کنی سمانه عاشق تو بود ولی نخواستیش اون دخترم تو رو نخواست درضمن مطمئنا تا حالا گرگ بره رو خورده

بلند شدم کلافه دستی به موهام کشیدم

- ماما اون دختر زن منه زن من چرا مجبورم میکنی هرچیزی رو بهت بگم

- یعنی چی؟

- یعنی اینقدر دوسم داشت که قبول کرد زنم بشه

- یاسر چه کاریه کردی یعنی وقتی که سمانه هنوز زنت بود با اون دختره بودی

- الناز مال منه از اون مرتیکه پشش میگیرم

- ببین تو حالت خوب نیس برو یکم استراحت کن

- مامان حالم بده داغونم نمیتونم نفس بکشم الناز باید بهم برگرده

- بغلم کردو روی سرمو بوسید

- پیداش میکنی بهت قول میدم پیداش میکنی

.....

در حال طول و عرض کردن اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد

حبیب

- چیشد خبری هست؟

- آقا نمیدونم چطور بگم پیداش کردم

- کجاست ؟ زود بگو کجاست اون بی شرف

- همینجا تو یه ویلا کنار ساحل الناز خانمم اونجا بوده

- زود آدرسش و بفرست الان میام

- شرمنده آقا دیر شده

- چی میگی تو؟

- الناز خانم... الناز خانم و داد به شیخ عرب اونم با قایق بردنش

گوشی رو قطع کردم دارم دیوونه میشم یه چیزی انگار قلب منو فشار میده خدایا مراقب النازم باش من اونو صحیح و سالم ازت میخوام از نگرانی نفهمیدم کی رسیدم به اسکله کی به پلیس خبر دادم، اصلا کی آدرس سامان و بهشون دادم همراه نیروهای پلیس سوار قایقا شدیم و افتادیم دنبالشون به گفته حبیب کشتی که الناز و میبرد یه کشتی کوچیک و سفید قلبم خیلی درد میکنه مگه نمیدونی قلب منی الناز نمیدونی نباشی قلب منم دیگه نمیتپه بیست دقیقه از گشتنمون میگذشت که خبر رسید پیداش کردن مجبور شدیم برگردیم اسکله و اونجا منتظر بمونیم بی صبرانه منتظرش بودم و تحمل لحظه ها خیلی برام سخت بود ولی بلاخره رسیدن با دیدن الناز تو اون وضعیت دلم کباب شد آتیش گرفتم

- یاسر، تو اومدی

- اومدم پیدات کردم قلب یاسر

چقدر دلم میخواست بغلش کنم و اما بخاطر پلیسا نمیتونستم حتی دستشو بگیرم گوشه ابروش یه بریدگی داشت و کنار لبش تا چونش کبود بود

- الناز تاوان پس میده ازش نمیگذرم

باهم رفتیم کلانتری و از الناز اظهاراتشو گرفتن ولی چون نسبتی باهاش نداشتم نداشتن باهاش حرف بزنم منتظر نشسته بودم که سامانو آوردن بی اختیار بلند شدمو مشتم محکمی بهش زدم اما اون برعکس انتظارم خندید

سامان: فرقی نداره بزنی یا بکشی کارم با اون دختره تموم شده بود

- خفه شو من جون تورو میگرم

سربازا نگهم داشته بودن و نمیزاشتن بزنم بکشمش بعد از بردن اون خانواده الناز رسیدن تحمل فضا سخت بود از کلانتری خارج شدم و بیرون منتظر موندم یک ساعتی می گذشت که الناز همراه خانوادش از اونجا اومدن بیرون خودمو بهش رسوندم

- الناز خوبی، حالت خوبه؟

رنگش پریده بود و چهرش پریشونیشو مشخص میکرد خواهرش بازوشو گرفته بود

- یا...سر... من... از...تو... ممنو...نم من

- باشه باشه، تموم شد دیگه تو به استراحت نیاز داری

ترانه: آقا یاسر ازت ممنونم

پدرش نگاه پر از حسرتی به الناز کرد و گفت:

- آقا یاسر خیلی آقایی ازت تشکر میکنم تو بچمو برام اوردی

- نیازی به تشکر نیست الناز حالش خوب باشه برای من کافیه

النازم خیلی بیحال بود

السا: آبجی جونم میخوای بریم بیمارستان دکتر معاینهت کنه

- فق...ط...میخ...وا...م به...خوا..بم

ترانه: باشه دخترم

- خدافظ

-. خدانگهدار

اونا رفتن خونشون منم برگشتم خونه اون مرتیکه باید تقاص اینو بده اون زخمی که رو ابروی  
الناز یادگار گذاشته، اون کبودی صورت، قرارداد النازم، تقاص همو رو میده الان درست نیست  
برم اونجا النازم به استراحت نیاز داره پس بهتره برم یه دستی به سر و صورتم بکشم

---

الناز

وقتی رسیدم اسکله یاسر و دیدم فهمیدم اون منو پیدا کرده اون منو نجات داده همون یاسری  
که من از حرصش با سامان نامرد نامزد کردم یاسرم منو ببخش که دست از اعتماد کردن بهت  
کشیدم



تو اتاق سرهنگ نشسته بودیم و من توضیحات این مدت و میدادم بعدشم با خانواده برگشتیم خونه، خونه ایی که نزدیک چهل روزه توش قدم نداشتم

.....

رو تختم دراز کشیدم و با هزار مکافات سعی کردم بخوابم اما مگه میشه خوابید مگه بلاهایی که اون سرم آورد میزازه راحت بخوابم تو کلانتری دروغ گفتم، یعنی دروغ نگفتم ولی کاملم نگفتم گفتم سامان منو دزدید گاهی وقتا هم اذیتم کرد بعدم خواست منو بفرسته برای شیخ محمد اگه واقعیتارو بفهمن منو هیچکدوم قبول نمیکنن. اسمم نمیارن حتی، حتی میگن کاش دنبالت نمیامدیم

---

یه هفته از برگشتنم گذشته اما هنوز نتونستم با کسی حرف بزنم یاسر همش زنگ میزنه اما من نمیتونم حرف بزنم یه بار اومد اینجا ولی باز نخواستم باهاش چشم تو چشم بشم خیلیا اومدن از جمله خانواده سامان اما من روی حرف زدن و نگاه کردن تو صورت هیشکیو ندارم حتی غدامم تو اتاقم میخورم فقط روزی یکی دوبار از اتاق خارج میشم اونم واس دسشویی هنوز به خودمم چیزی در مورد اون روزا نگفتم چه برسه به بقیه حتی شالمم از سرم باز نمیکنم نمیخوام کسی منو اونجوری ببینه در اتاق باز بود که مامان اومد داخل

- خوبی ؟

فقط به تکنون دادن سرم اکتفا کردم

- هنوزم نمیخواهی حرف بزنی؟

- ...

- الناز دختر قشنگم چرا حرف نمیزنی؟ دو روزه حتی یه کلمه هم ازت نشنیدم میدونی چقدر سخت بود وقتی تو خونه صداتو نمیشنیدم؟ از حال بابات خبری داری؟ میدونی چی به سرش اومده؟ خودش و مقصر میدونه میگه من گفتم باید با سامان ازدواج کنه! میدونم منم کمتر از اون مقصر نیستم اما تو تا کی میخوای سکوت کنی؟ اگه چیزی هست بهم بگو

بعد از روز ها دهنم باز شد به حرف اومدم

- من خوبم سعی میکنم اون روزا رو فراموش کنم شما مقصر نیستین تنها گناهکار منم خودم باعث شدم این بلا ها سرم بیاد!

- من خوب میشناسمت میدونم تو دلت غوغاست از هرچی ناراحتی بهم بگو درکت میکنم اما تو خودت نریز خودتو اذیت نکن

- لطفا چیزی ازم نپرس اگر یاسر امینی زنگ زد بهش بگو بهم فرصت بده

- نمیتونم نگرانتم ! اخه چرا نمیگی تو این مدت چه اتفاقی افتاده

- ...

- باشه به من نگو ولی یکی هست که بهش میگی

سوالی نگاش کردم؟؟

- فردا برات از یه روانشناس وقت گرفتم

حرفشو زد و رفت

اما من نمیرم نمیخوام کسی بفهمه چیا شده مخصوصا یاسر خواستم بخوابم اما باز کابوسام  
اومد جلوی چشمم

(- سامان تورو خدا نکن سامان غلط کردم آیی .. سا.. مان .. نکن

سامان: باید تاوان بدی

- من نکردم ، من کاری نکردم ، قسم میخورم ، حرفامو باور کن

سامان: فقط در صورتی میبخشمت که تاوانشو پس داده باشی)

نمیتونستم بخوابم یه ترسی وجودمو گرفته بود چهره خشمگینش تو مغزم هک شده بود انگار  
تا دو شب رو تخت پهلوی به پهلومیشدم تا اینکه خوابم برد

( سامان: میبخشمت

به چاقویی که تو دستش بود نگاه کردم و با ترس چند قدم عقب رفتم

- ترو خدا، التماس می‌کنم

سامان: نه دیگه فایده ایی نداره تو باید بمیری وقت مرگت رسیده

با گریه سعی کردم فرار کنم رفتم تو یه حیاط پر از شیشه خورده هیچ دردی حس نمی‌کردم  
حتی وقتی رو شیشه ها راه میرفتم اثری از خون و زخم نبود برگشتم عقب و نگا کنم که دیدم  
پشتم وایساده

چاقو رو گذاشت رو گلوم

سامان: خدا حافظ دختر نانجیب چاقو رو محکمو گلوم کشید)

با احساس چیزی رو صورتم بیدار شدم انگار صبح شده با دیدن بابا تعجب کردم نگاهی به  
اطراف انداختم که مامانم دیدم

بابا: خواب دیدی عزیزم چیزی نیست فقط خواب بود گذشت

دستی به گلوم کشیدم نه ! انگار زدم نمردم منو نکشت در واقع کشت اما جسممو ،نتونست کامل از بین ببره از جسمم هم فقط دوتا چشم و دو تا گوش مونده که متوجه هیچی نیستن نه چیزی میبینن نه میشنون

مامان: بیا دخترم بیا صورتتو بشور حالت جابباد معلومه خواب بد دیدی ترسیدی

همراهش رفتم سرویس بهداشتی و صورتمو شستم بعد از یک هفته اولین بار بود با کسی غیر از خودم سر یه سفره بودم

بابا خدافظی کرد و رفت

- پاشو برو حاضر شو میریم بیرون

- من نمیخوام برم دکتر

مامان: اما باید بری بخاطر خودت ،بخاطر ما تو باید خوب بشی باید همون دختر خنده رو سابق بشی

بغض کردم بغلم کرد

- چی شد ؟ چرا چشمت پر شده

- نمیتونم ، دیگه نمیتونم بخندم

- هیس! دیگه اینجوری حرف نزن معلومه که میخندی معلومه دوباره خوشحال میشی برو آماده شو

- رفتم بالا آماده بشم

مانتو بلند مشکیمو در اوردم و تنم کردم روسری مشکیمو رو سرم مرتب کردم خیلی وقته تو آیینه نگا نمیکنم چیزی که نشونم میده رو دوست ندارم همراه ترانه جون رفتیم مطبخ چند دقیقه ایی منتظر موندیم تا نوبت رسید نگاهی به مامان کردم که با چشماش تایید کرد برم

چند تقه به در زدم که صدای زنونه ایی گفت:

- بفرمائید

در و باز کردم و رفتم داخل

- سلام خسته نباشین

- سلام

نیم ساعت وقت داشتم باهاش حرف بزنم تقریباً نصفش گذشته بود ولی من هنوز با ناخن  
هام بازی می‌کردم

دکتر زن جوانی بود تقریباً سی پنج سی و شش سالش میشد

- مادرت بهم گفت نامزدت تورو دزدیده و نزدیک چهل روز ازت بی خبر بودن و البته بعد از  
برگشتنت با هیچکس حرف نمیزنی

سرمو بلند کردم و بغضمو غورت دادم

- نمتونم در اون باره حرف بزنم خیلی سخته



- لازم نیست همشو بگی آرام آرام تعریف کن حتی اگه رازی هم هست من راز دارتم اگه نخوای به هیچکس چیزی از گفته هات نمیگم من ازت میپرسم فقط جواب بده قبول؟

- باشه

- چند سالته الناز خانم؟

- بیست

- چرا نامزدت تو رو دزدید؟

- من قبلا یکی رو دوس داشتم اون ادم پسر داییش بود یاسر وقتی یاسرو منو باهم دید عصبانی شد فکر کرد نامردی کردم اما من بعد از نامزدیمون هیچوقت با یاسر حرف نزدم بعدش منو دزدید

- چرا وقتی یاسر و دوس داشتی با سامان نامزد شدی؟

- خانوادم فهمیده بودن من یه آدم متاهل و دوس دارم منم فهمیدم زن یاسر حامله س و هرچی بهم گفته بود دروغ بوده از سر لجبازی قبول کردم چون هم خانواده سامان و تایید میکردن هم اون خودش منو دوست داشت

- میخوای از بعد دزدیده شدن حرف بزنی؟

سرموبه معنای نه تکون دادم

- باشه بعدا حرف میزنیم خب یکم بریم عقب تر میدونستی یاسر متاهله؟

- بله من عاشقش شده بودم مختصر براش تریف کردم بین منو یاسر چیا شده

- چرا بهش اعتماد کردی؟

- نمیدونم شاید میخواست اعتماد کنم شاید چون اون اولین کسی بود که اومد تو زندگی من خیلی پیگیرم بود فک کردم اگه واقعا دوس نداره چرا همش میخواد با من باش

- خب سوال آخرم هنوز یاسر امینی رو دوس داری؟

بدون لحظه ایی تردید

- بله ، خواستم فراموشش کنم اما نشد نتونستم

- باشه خب دیگه تایممون تموم شدازت میخوام دوباره بیای اینجا مشاوره حالت خوب میکنه  
با گفتن حرفای دلت آروم میشی سبک میشی ولی اول باید با خودت رو به رو بشی میتونی  
هرروز بیای؟

- فک نکنم

- پس دو روز یه بار بیا

- راستش..

- فقط تا جایی که خودت بخوای میگی بیشتر ازت نمیپرسم مطمئن باش اینکار به ضررت  
نیست به منشی میگم روزا رو مشخص کنه

- ممنون ، خسته نباشید خانم فاراب

بعد از گرفتن برنامه از اونجا اومدیم بیرون و برگشتیم خونه

.....

جلوی آینه نشستم چقدر قیافم مزخرف شده از وقتی برگشتم یه بارم تو آینه نگا نکردم شالمو از رو سرم برمیدارم اهی که بی اختیار میکشم قلبمو به درد میاره کجاست اون دختر زیبای گیسو کمند موهای بلندم الان شبیه موهای سربازی شده که تازه چند روزه رفته خدمت ابرو هام انگار مال یه صورت نیستن خطی که بین ابروی چپم یادگار مونده منو شبیه لات های کوچه بازار کرده سامان کاری کرد من نتونم فراموش کنم چشمامو میبندم و به قول مامان ترانه مرواریدامو بیرون میریزم کجایی الناز اینی که تو آینه س تویی؟ نه معلومه که یکی دیگست اون یه دختر کثیفه که تمیز نمیشه نگاهی به دستم میکنم اخ زخم چاقویی که بدون بخیه خوب شد ولی جاش طوری هک شد که دلمو بسوزونه اخه من چطور در مورد اینا حرف بزنم چطوری بگم؟ از جلوی آینه بلند شدمو شال سیاهمو انداختم روش نه من قدرت دوباره دیدن این چهره غریبه رو ندارم کمدمو باز کردم و تیره ترین روسریمو برداشتم سرمه ایی سرم کردم و رو زمین نشستم عذاب وجدان داشتم یاسر مدام دنبال جواب بود و من فرار میکردم انصاف نیست کاری که من باهاش میکنم حقش نیست درست اونم خیلی دروغ گفت اما منم کم اذیتش نکردم هه به قول معروف این به اون در دیگه حسابامون باهم پاک شده فقط مونده عشقی که دردناکه نمیتونم بهش بگم، میترسم یاسر اگه بفهمه چیا شده از چشمش میافتم دیگه نمیتونه دوسم داشته باشه عشقش تموم میشه دیگه منو نمیخواه

روز دادگاه همراه خانوادم رفتیم روز سختی بود چون مجبور بودم با یاسر رودر رو بشم دوازده روز از اومدنم میگذره ولی جرات نکردم باهاش روبرو بشم حرفی ندارم بهش بگم تو سالن انتظار منتظر بودیم که یاسر اومد ولی قبل از اینکه برسه صدامون کردن و رفتیم داخل وکیل بهم گفت اگه چیزی هست که نگفتم حتما بگم با اومدن سامان و خانوادش انگار همهی لحظات زنده شدن زیر لب کثافتی نثارش کردم قاضی: متقاضی خانم الناز موحد تو شکایت نامه نوشتین متهم سامان راستین به مدت سی و هفت روز شما رو تو ویلای ساحلی زندانی کرده و مورد آزار و اذیت قرار گرفتین! تعریف کنید؟

نگاهی به سامان که با چشماش خط و نشون میکشید کردم

- اوایل رفتار خیلی بدی داشتن مدام کتکم میزدن بعد از چند روز بهم گفت باید هرچی بگه قبول کنم

رفتار متعادلی نداشت منو میبرد وسط دریا ولم میکرد و با جون دادنم لذت میبرد تو کشتی مینشست و تماشا میکرد وقتی مطمئن میشد یه دقیقه دیگه تو اب بمونم میمیرم منو بیرون میآورد

اشکمو یواشکی پاک کردم

- گاهی وقتا دستامو میبست به یه ستون یا جایی بعد با کمر بند میزد همه ی روزا اینجوری میگذشت ولی روزای اخر خیلی بد تر شده بود با اون آقای عرب که منو میبرد قرارداد بست

سامان: دروغ..

قاضی: سکوت رعایت کنید ادامه بده خانم موحد

- چند روز بعد از دزدیده شدنم چاقو رو ،روی اجاق گاز داغ کرد و روی دستم کشید دستمو بردم بالا و نشونش دادم البته قبلا دیده بودن زخمش عمیق بود ولی بدون هیچ دوا درمونی فقط میخواست عذاب کشیدنمو ببینه چند روز بعد بهم گفت باید موهامو شونه کنم منم شونه کردم شونه رو گرفت و ریش تراش و آورد روشنش کرد وبا خنده وحشت منو تماشا کرد بعد بهم گفت تکون بخورم با همون چاقو که دستمو بریده سرمو میبره موهامو کوتاه کرد از ته تراشید مثل سرباز وظیفه

بابا بلند شد

- آقای قاضی جلسه رو به یه روز دیگه موکول کنید حال دخترم خوب نیست

- من خوبم بابا فقط یادآوری اون روزا یکم ناراحتم کرد

قاضی: اگه مساعدين ادامه بدین

- وقتی سرمو بدون مو میدید خوشش میاومد و میخندید تا اینکه دو روز بعدش منو دوباره برد دریا تو کشتی یکی دیگه هم بود یه زن، یه زن که بهش کمک میکرد من چهرشو هیچوقت ندیدم ولی اگه اون نبود اگه کمکش نمیکرد زود تر جامونو پیدا میکردن هرچی که لازم بود اون میاورد سامان دستامو بست به میله های کناری کشتی تیغه ایی از جیبش در آورد و بهم گفت اگه حرکتی بکنم چشممو از دست میدم اون زن اومد و صورتمو با دستاش نگه داشت رو صورتش رو بند داشت من نتونستم ببینمش تیغه رو دو بار روی ابروم کشید و قهقه کرد خون جلوی دیدمو گرفته بود وقتی فریادامو دید دوباره منو انداخت تو دریا از وقتی از دریا برگشتیم رفتارش عوض شد انگار چند درجه بدتر شد دو روز تمام بدون و آب و غذا منو انداخت تو انباری تاریک که یه سگ وحشیم اونجا بود اون سگ همه جای تنمو زخمی کرده بود ولی برای اینکه نمیرم دوباره اون زنو خبر کرد اونم واکسن مورد نیاز و آورد و خودش تزریق کرد فردای همون روز اون شیخ اومد و منو بدون هیچ مانعی همراه خودش برد که وسط دریا آقای یاسر امینی منو نجات داد

قاضی اعلام پنج دقیقه سکوت کرد و بعدش بیانات سامان هر چیزی رو تکذیب کرد

- همشون دروغه با پسر عمم در حق من نامردی کرد برای اینکه رابطه پنهانشو توضیح بده  
بردمش

- دروغه من در طول نامزدی کاری نکردم

- یه زن کمکم کرد یعنی احتیاجاتمونو فراهم میکرد اون زن سمانه ایرانپوربود

نمیدونم چرا اصلا تعجب نکردم چرا برام عجیب نبود قاضی دستور داد سمانه رو دستگیر کنن

بعدم گفت شاهدین بیان البته فقط یاسر بود یاسر اومد داخل و شهادت داد قاضی دوباره اعلام پنج دقیقه سکوت کرد نگاه های عجیب سامان کلافم میکرد از چهرشم میشد فهمید اصلا پیشمون نیست از طرفی نگاه پر از سوال یاسر روی من بود و من چشمامو میدزدیدم چطور میتونستم تو چشمای ناجیم نگاه کنم و انتظار داشته باشم چیزی نپرسه چطوری به کسی که چهل روز بدون آب و غذا بدون خوابیدن دنبالم گشته بگم دیگه منو نخواه چرا الان که عشقش بهم ثابت شده نمیتونم برم بغلش کنم بگم خیلی دوشش دارم بگم اون نگاهش قلبمو آتیش میزنه، بگم یاسر قلب منی با تکونی که مامان بهم داد از فکر خارج شدم و به قاضی گوش دادم

قاضی: حکم دادگاه..

وکیل سامان بلند شد و اجازه نداد قاضی حرفشو کامل کنه



- لطفا صرف نظر کنید

چنتا برگه گذاشت جلوی قاضی

- قبل اعلام و اجرای حکم حتما اینارو مطالعه کنید

آقای قاضی مطالعه کرد و نگاهی به جمع انداخت هیچکدوم از خانوادش حرفی نمیزدن اونا شرمنده بودن ولی سامان براش مهم نبود

آقای قاضی: این برگه ها نشان دهنده بیماری متشاکی سامان هدایتیه

وکیل: بله موکلم دچار بیماری روانی هستن و در سلامت عقلی کامل این کارارو نکردن

قاضی با دستیارهاش مشورت کرد و نگاه متاسفی هم به من

قاضی: جلسه دادگاه به بیست وهشت فروردین موکول میشه تا جواب آزمایشات متهم بررسی بشه اتمام جلسه

با حرص بیرون رفتم همینجوری میرفتم پشت سرم نگاه نکردم مرتیکه... واسه اینکه تاوان نده اینکار و کرده اون برگه ها الکین درست دیوونس ولی بیماری روانی نداره، اگه مشکل روانی داشت پس چرا اون یه سالی که منتظرم بود هیچوقت به زور متوسل نشد دروغه خیلی حرص میخورم چرا چرا چرا؟ من ازش نمیگذرم رضایت نمیدم اون باید تاوان آبرویی که از من برده رو پس بده سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم این انصاف نیست چقد من بد شانسم از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه وارد زندان جدیدم شدم از وقتی برگشتم خودمو تو اتاق حبس میکنم با لباسا رو تخت دراز کشیدم خوابم میومد نه یه خواب معمولی یه خواب طولانی میخواستم خوابی که هرگز کسی بیدارم نکنه با چشمای نمدار برگشتم به چند هفته قبل

( - سامان جون مادرت نکن

- تو چرا کردی تو که اصلا با یاسر نسبتی نداشتی

- خواهش میکنم من کاری نکردم من حتی نمیدونستم اونم قراره بیاد مهمونی

- من هنوز محرم تو ام هرچیزی بخوام نه نمیتونی بگی

- اما تو دوسم داشتی چطور میتونی اینکارو بکنی

- خب باید مال خودم بشی دیگه )

با باز شدن در اتاق از فکر و خیال خارج شدم

- خوبی دخترم ؟

- نه

- بابات خیلی ناراحته همش خودشو مقصر میدونه نمیخواهی باهاش حرف بزنی؟

- مامان الان نمیتونم درکم کن

- اما خیلی حالش بده

- نمیتونم

- باشه پس میخوای فردا بریم پیش مشاور

- باشه بریم

- خب دیگه تو یکم استراحت کن همه چیز درست میشه

.....

منتظر نوبتم نشسته بودم که اسممو منشی صدا زد بلند شدم رفتم داخل

- سلام خانم فاراب خسته نباشین

- سلام عزیزم خوبی چرا اینقدر دیر اومدی؟

- هنوز با خودم کنار نیومدم

- باشه پس شروع میکنیم مثل دفعه قبل ازت سوال میپرسم

- باشه

- امروز میخوام از بعد دزدیده شدن پیرسم

- باشه

- سامان اولین روز بهت چی گفت باهات چی کار کرد

بی وقفه اشک ریختم و شروع کردم

- اون منو نابود کرد منو کشت

- چطور؟

- لطفا بین خودمون بمونه اینارو نمیتونم به کسی بگم

- من راز دارتم امین باش

- شب اول جسم منو کثیف کرد تا صبحش منو زد

- بعدش چرا نگهت داشت؟

- میگفت باید تاوان کاری که کردی رو بدی مجبور میشدم هرکاری میخواد بکنم نمیکردم از زورش استفاده میکرد

- بعد از اون شب بازم تکرار کرد

- بله بار ها جسم منو کشت

- تعریف کن تا سبک بشی

- کاغذ دستمال و برداشتم و با گریه و درد مدادی که رو ابروم کشیده بودمو پاک کردم

گنگ نگاهم میکرد

- با چاقو بین ابرو مو برید تا زیبایییم از بین بره قرار بود رو گونم یه چیز داغ بزاره تازشت تر بشم ولی منصرف شد به جاش دستمو سوزوند

- آروم باش حرف زدن حالتو بهتر میکنه

- با ریش تراش موهامو از ته تراشید شالمو عقب کشیدم و موهای تازه از ریشه در اومدمو دید

- تو اون مدت باهاش حرف میزدی یا سعی میکردی قانعش کنی

- هروقت حقیقتو میگفتم تو یه اتاق یا انباری زندانیم میکرد و میگفت باید لال بشم

- تو دادگاه همه چیزو تعریف کردی؟

- نه به کسی نگفتم ازم استفاده میکرد

- اما برای گرفتن حقت باید بگی

- نمیتونم بابام سخته میکنه مامانمو از دست میدم

- نه اشتباه میکنی

نفس عمیقی کشیدم

- اگه بگم سامان بهشون میگه و این برای خانوادم قابل تحمل نیست

- مطمئنی؟

- بله

- یاسر چی میگه؟



- هنوز قبول نکردم ببینمش چون اگه باهاش حرف بزنم بهش میگم چه بلایی سرم اومده اون خیلی دنبالمه اما من نمیخوام ببینمش

- وقتمون تموم شد اگه موافقی جلسه بعدی با یاسر بیاین اینجا

- نمیدونم فکرامو میکنم بهتون خبر میدم

- باشه

- خسته نباشین

- ممنون

با مامان برگشتیم خونه همین که وارد شدیم زنگ خونه رو یکی زد برگشتم درو باز کردم یاسر بود با حسرت نگاهم میکرد ولی من بی شعور تر از این حرفام همونجوی جلوی در گذاشتمش و رفتم داخل

- الناز صبر کن

وارد اتاق شدمو درو قفل کردم چقدر دلتنگشم و نمیتونم خودمو تو بغلش رها کنم ، دلتنگم اما میترسم اگه واقعیتارو بفهمه ولم میکنه دیگه حتی از دورم جرات نمیکنم نگاش کنم تا وقت شام بیرون رفتم جلوی میز آرایشی نشستم و مداد قهوه ایی رنگمو که هم رنگ ابرو هام بود برداشتم جای زخم و رنگ کردم ،شالمو که از سرم برداشته بودم دوبارو رو سرم مرتب کردم و جلو کشیدم در و باز کردم کاش همه ی درها باز بودن از پله ها پایین رفتم السا و آراد اومدن السا بلند شد و اومد بغلم کرد

السا: خوبی آبجی جونم ؟

- ممنون

آراد: خیلی خوبه که پیش مشاور میرین

چیزی نگفتم و سر سفره نشستیم همه مشغول شدن اما هیچکس مثل سابق رفتار نمیکرد  
اسمی سر سفره بودیم ولی رسمی همه با غذا بازی میکردن

مامان: آقامحمود راستش امروز یاسر اومده بود میخواست با الناز حرف بزنه

السا: الناز باهاش حرف زدی چی میگفت؟

- حرف نزدم

بابا: به نظر من اشکالی نداره، اگه بازم خواست باهاش حرف بزنه قبول کن اول حرفاشو گوش  
کن بعدش هر تصمیمی بگیری من پشتتم

آراد: خب حالا که خواهر زن عزیزم رو به بهبود منم براش یه هدیه دارم

اشتباه میکنی من رو به بهبود نیستم من رو به مرگم حالم خوب نیست بخاطر شما ها خوب  
جلوه میکنم

مامان: چه هدیه ایی آراد جان ؟

آراد بلند شد رفت بیرون گویا میخواست از ماشین هدیشو بیاره با یه هدیه کادو پیچ شده اومد داخل

آراد: قابل شما رو نداره الناز خانم

حتی تمایلی به باز کردنش نداشتم میدونم میخواد منو خوشحال کنه اما مگه جایی برای خوشحالی منم مونده

- مرسی

بازش کردم یه پوشه توش بود این دیگه چیه ؟

پوشه رو باز کردم مربوط به دانشگاهم بود دقیق ترکه خوندم فهمیدم از ماه دیگه میتونم همین ترم و از اونجایی که مونده ادامه بدم بی اختیار بلند شدم و از خوشحالی پریدم تو بغلش اشک شوقمو پاک کردم

- آقا آراد خیلی خوشحالم کردی فک میکردم دیگه نمیتونم برم دانشگاه

پیشونیمو بوسید

مامان: چیکار میکنی دخترم زشته

تازه به خودم اومدم یا خدا من تو بغل آراد چیکار میکنم ازش جدا شدم و ببخشیدی گفتم همه خندیدن بعد از مدت ها خنده خانوادمو دیدم پوشه رو برداشتم و رفتم بالا میدونستم خداجون میدونستم فراموشم نکردی امروز به رسیدنم به یاسر امیدوار شدم نمیفهمم چرا اما با درست شدن کارای دانشگاه به یاسرم امیدوار شدم تقریبا بیست و یک روز دیگه میتونم برم دانشگاه خیلی دوست دارم خدا

\*\*\*\*\*

یاسر

- بازم نشد

یاسین: نگران نباش همه چیز درست میشه

- یاسین من درکش میکنم میدونم حالش خوب نیست اما نمیفهمم چرا ازم فرار میکنه

- باید درکش کنی راحت نیست ، سامان میخواستہ دختررو رد کنه

- صبرم تموم شده باید باهاش حرف بزnm

- باشه من فعلا میرم شیلا اینا تنهان تو هم بخواب یکم استراحت کنی

- شب بخیر

وقتی چهره بی روح الناز یادم میافته میخوام بمیرم خودمو مقصر میدونم اگه بهش دروغ نمیگفتم ،اگه زودتر با سمانه تموم میکردم ، اگه به حرف دکتر سمانه توجه نمیکردم، اگه قبل از سامان خودم میدزدیدمش ، اگه حتی مجبورش میکردم عقدم بشه هیچکدوم از این بلا ها سرش نمیومد حداقلش الان پیش خودم بود

زندگی ازت خستم النازم قلب من ، کجایی ببینی قلب من بی تو نمیزنه ، مغزم فرمون نمیده هیچی از دنیا نمیفهمم فقط رو الناز بیا قفل شدم الناز بیا بین حالمو ببین بی تو نمیتونم مرحم درم شو بزار منم مرحم دردت بشم نمیدونی چقدر دلتنگ چشمای خوش رنگتم ،دلتنگ دماغت که همیشه میگفتی یه روز عمل میکنم خوشگل شه ،دلتنگ موهای بلندت میدونم دیگه نداریشون ولی کاش بدونی بدون موهای بلندم عاشقتم ، دلتنگ هرمنفسهاتم حتی

هیکل ریزه میزه ت ، حتی دلم برای قهراتم تنگ شده ، کاش حالمو ببینی کاش اجازه بدی بهت بگم چی کشیدم در نبودت عشق یکتای من صبح که بیدار شدم دوش گرفتم و رفتم پایین

- صبح بخیر عزیزم سحرخیز شدیا بیا سر میز الان بابات هم میاد

- صبح بخیر میرم بیرون تا ده دقیقه دیگه برمیگردم

وارد حیاطمون شدم حیاطی که رو به دریا بود اما دریا هم دیگه آرومم نمیکنه سیگاری روشن میکنمو کنار لبم جاش میکنم از وقتی النازو ندارم معتاد شدم چقدر این روزا سیگاری شدم چقدر نوشیدنی میخورم عجب آدم مزخرفی شدم باید خودمو جمع و جور کنم وگرنه الناز یه مرد ضعیف میخواد چیکار سیگار نصفه نیممو تو دریا پرت کردم و برگشتم داخل سرمیز نشستم و وانمود کردم دارم صبحانه میخورم

بابا: از یاسین شنیدم از سمانه اتو داری

- آره از سمانه و پدرش که مایلیم مدارک و به دادگاه ارائه کنم

- یاسر من با پدرش رفیق چند سالم

- منم عاشقیم که عشقش و از دست داده

- مدارک چیه؟ چقد میرن اون تو

- ابدی

- یعنی چی؟

- یعنی مدارک ثابت میکنن خانم سمانه ایرانیپور و پدر محترم میخواستن تعدادی دختر بی پناه و برای شیخ های عربی تحفه کنن ولی قایقشون اونروز حرکت نکرده دخترا هم به وسیله من فرار کردن حالا هم ازشون باخبرم اونام شاهدین ماجرا هستن

مامان: باورم نمیشه سمانه مثل دخترم بود چه میدونستم اینقدر بی رحمه

- هه چطور وقتی فهمیدی به سامان کمک کرده تا الناز و زجر بده از چشمت نیافتاد

مامان: فک میکردم بخاطر حسودی اینکارو کرده هرچی باشه زن تو بود و تو بخاطر الناز طلاقش دادی



- امروز همه چیز تموم میشه با الناز حرف میزنم

بابا: حق به حقدارش میرسه پسرم گناهکارم باید مجازات بشه

آماده شدم و رفتم دادگاه دخترا هم اومده بودن بخاطر قبول کردنشون ازشون تشکر کردم همشون تو کارخونه خودمون کار میکردن ولی کسی خبر نداشت اونا همون دختران سمانه هم که بخاطر غرورش پاشو تو کارخونه نمی داشت تا ببینتشون همه چیز و با پلیس هماهنگ کرده بودیم و قرار بود پدر سمانه دستگیر و مجازات بشه چند دقیقه بعد از ما الناز و خانوادشم اومدن این جلسه اخره الناز سرتا پا مشکی بود این منو خیلی ناراحت میکرد نزدیکش رفتم نمیخواستم اذیتش کنم دایی اینا هم اومده بودن با صدا زدن اسم الناز موحد هممون رفتیم داخل الناز ناراحت بود کاش مرحمی براش داشتم اما حتی نمیدونم برای کدوم زخم مرحم باشم با توجه به آزمایش های سامان مشخص شد که واقعا دیوونست اینکه سامان اخلاق درست حسابی نداشت و همه میدونستیم ولی دوسالی میشد که خیلی بهتر شده بود و اصلا عصبانی نمیشد سامان به بیمارستان روانی ، سمانه به .... سال حبس بخاطر کمک به سامان و .... سال به خاطر قاچاق، پدرشم به حبس ابد محکوم شدن الناز بازم خوشحال نبود ، منم خیلی خوشحال نبودم چطور میتونستم خوشحال باشم وقتی النازم حالش خوب نیست از دادگاه خارج شدیم الناز پیش خواهرش بود رفتم کنار پدر و مادرش

- آقای موحد ازتون یه خواهشی دارم

محمود: بفرما پسر

- میخوام اجازه بدین الناز و چند ساعتی ببرمش میخوام باهاش حرف بزنم

ترانه: ما هم بخوایم الناز نمیداد

- میدونم خب میخوام به نوعی با زور ببرمش

محمود: نه اصلا نمیشه میخوام خاطرات بدش تداعی شه

- بهتون قول میدم حالشو بد نمیکنم فقط باهاش حرف میزنم تا شبم برمیگردونم

محمود: ولی چطوری میبریش که اذیت نشه

- الان اصلا حواسش نیست من با اجازتون تو ماشینتون میشینم و فک نمیکنم به راننده توجه کنه

بعدش میبرمش تا شبم میارم

ترانه: ولی به شرطی که حالش بدتر از این نشه

- قول میدم

آقامحمود سویچ ماشینشو بهم داد یواشکی سوار ماشین شدم و بعد رفتم جلوشون الناز سرگرم حرف زدن با السا بود متوجه نشد راننده پدرش نیست

در عقب و باز کرد و نشست منم بی وقفه حرکت کردم

الناز: عه بابا چیکار میکنی مامان هنوز...

- مامان نیومد تا من با تو تنها باشم

= تو چطور اومدی اینجا ، منو کجا میبری ؟

انقدر حرکاتش همراه ترس بود که دلم درد کرد

- نترس قربونت برم من نمیخوام بدزدمت فقط حرف میزنیم بهت قول میدم

- من حرف نمیزنم ،نمیخوام ، ولم کن ترو خدا بزار برم

قول داده بودم خاطراتبدش تداعی نشه ولی انگار اون شب که توسط سامان ربوده شد تو سرش مرور میشد تا خونه فقط کمک خواست تا فرار کنه ماشین و بردم داخل و درو با ریموت بستم تز ماشین پیاده شدم و النازم پیاده شود خواست فرار کنه که اجازه ندادم گرفتمش تو بغلم و برم داخل گذاشتمش رو زمین

- باشه فرار نمیکنم اما حرفیم نداری بهت بگم

- نداری؟ چرا حرفی نیست اتفاقا خیلی حرفه یه عاشق و نادیده گرفتن

- از من چی میخوای

- تورو از تو میخوام دختری که مال خودم بود و میخوام

اشکشو پاک کرد

- من چیزی ندارم بهت بدم

- من تو رو میخوام ، عاشقتم چرا ازم گریزونی اصلا متوجهی چی کشیدم تا پیدات کنم اصلا میفهمی میمردم وقتی به این فک میکردم الان کجاست ،اون مرتیکه چیکارش کرده ، نمیدونی چقدر حالم بده چقدر دلتنگتم من ادمم حقمه ازت خبر بگیرم

- باشه خودت خواستی بهت میگم اون مرتیکه چیکارا کرد

رفت از روی میز دستمال کاغذی رو برداشت جلوی آینه ایستاد و دستمال روی ابروش کشید اومد جلوم باورم نمیشه کثافت چیکار کرده

- بین اون مرتیکه بهم گفت حق نداری خوشگل باشی به کمک سمانه با چاقو ابرومو زخمی کرد تا شبیه لات و لوتا بشم

- اگه تواناییشو داشتم جونشو میگرفتم

- هه فقط اون نبود

دستشو به طرفم گرفت

- ببین دستمو سوزوند تا حلقه ازدواج تو دستم زشت جلو ه کنه

روسریشو از سرش برداشت

دیگه صدامم در نمیومد داشتم از حرص خفه میشدم

- ببین حتی از موهای تو هم کوتاه تره

با بغضی که تو گلوم گیر کرده بود گفتم :

- الناز من...

- حرفی نداری خب ببین دیگه دختر زیبای گیسو کمند نیستماون مرتیکه فقط زیبایمو نگرفت همه جونمو گرفت

دهنم باز میشد اما نمیتونستم چیزی بگم سامان اون مسبب افسردگی این دختر شده اون به زندگی من دست درازی کرد ، موهای کوتاهش که تازه دراومده بود ،ابروی زخمیش،دست سوخته شدش ، و جسمی که اون کثافت نابود کرده برام غیر قابل تحمل بود چطوری طاقت بیارم

انگار یکی داره قلبمو فشار میده چقدر حالم بده حتی بد تر از الناز

- برای اینکه اینارو نفهمی ازت فرار کردم روم نمیشد بهت بگم دیگه چیزی ندارم بهت بدم

اشکاش مثل نفتی بود که رو اتیش قلب من ریخته میشد و بیشتر منو میسوزوند

از خونه زدم بیرون و کنار مجسمه ایی که تو حیاط بود نشستم سرمو بین دستام گرفتم خدایا این چه امتحانیه ؟ اگه امتحان من نمرشو نمیخوام مشروطم کنم طاقت اینو ندارم پاکت مارلبرو از جیبم در اوردم یکی روشن کردم تعادلمو از دست دادم سیگار کشیدم یادم رفت دودش رفت تو گلوم با عصبانیت پاکتو پرت کردم رو زمین نه نه این حق من نیست خدا من آدمم بنده تو چطور این کارو باهام کردی این دختر مال من بود فقط من حرف الناز دنیارو رو سرم خراب کرد

- برای اینکه نخواستنتو ببینم ازت فرار کردم چشمامو بستم و دوباره باز کردم

- کدوم نخواستن

- الان که فهمیدی دیگه منو نمیخواهی ؟ منو کثیف میبینی

بی اختیار کشیده ایی بهش زدم

- دیگه هیچوقت ،هرگز به من نگو تو رو نمیخوام

دستشو رو صورتش کشید ولی دلم نسوخت حقش بود

- حق نداری به خواستن من شک کنی

- نمیخواهی نمیتونی دوسم داشته باشی من تمیز نیستم ، من دیگه زیبا نیستم

- تو پاک ترین دختری هستی که من دیدم

با گریه گفت:



- دروغ میگی تو دیگه منو نمیخوای

- من هنوز مثل خر عاشقتم اون کثافت به حریم من درست درازی کرده اما اون حریم هنوز  
ماله منه

- اما من دیگه نمیخواستم چون، چون تو برای من هرکاری کردی اما من به اندازه تو عاشق  
نبودم

- تو مال منی فقط من غیر از ندارم

- اما من دیگه زیباییم ندارم

- موهات بلند میشن خودم برات یه دکتر پوست و مو پیدا میکنم حتی جای زخم دستتم  
نمیمونه

- هنوزم منو میخوای؟

- بیشتر از قبل

گونشو بوسیدم و بغلش کردم

سرشو گذاشت رو سینمو گریه کرد

- برای یه مرد سخته یکی پاتو حریمش بزاره سخته یکی زندگیشو برداره ببره بعد داغون شده  
پیداش کنه اما اینا دلیل موجهی برای بیخیال شدن نیست هنوز خیلی دوست دارم

- یا... یاسر

- جان دلم قربونت بشم خیلی دلم هوای صدا کردناتو کرده

- منو ببخش من میخوام با ازدواج کردن فراموش کنم

- تو منو ببخش که اجازه دادم دست گرگ بیافتی

سرشو بوسیدم

- تموم میشه کسی جرات نمیکنه چپ نگاهت کنه بدون هیچ منتی هنوز دوست دارم

\*\*\*\*\*

الناز

روحیم برگشته من میتونم دوباره زندگی کنم عشقم هنوز عاشقمه چیزی بهم نگفت، نگف  
نمیخواهت

چه تصور غلطی ازش داشتم

السا: خیلی خوشحالم باهاش حرف زدی

- آجی فک می‌کردم اگه حقایق و بفهمه پسم میزنه بهم میگه کثیف شدی! نمیخواهمت اما بغلم کرد بهم گفت براش خیلی سخته یکی دیگه .. اما براش مهم اینکه قبل از هرکسی خودش تصاحبم کرده

- روزای خوب در راهن به شرطی که تو هم به خوب شدن ادامه بدی موهاتم بلند میشن زخم دستت خوب میشه

- آمین

باهم رفتیم تو سالن مامان بابا چایی میخوردن

مامان: بیاین بشینین براتون چایی بیارم

- من میارم

رفتم آشپز خونه و چایی ریختم بردم

کنار السا نشستم

- خوب برنامه ایی برام چیدینا

بابا: دخترم بهش حق بده من یکی که با کارایی که کرده خاطر خواهیشو باور کردم

- ولی من تو عمل انجام شده قرار گرفتم آمادگیشو نداشتم

مامان: ولی اونم دیگه تحملش تموم شده بود

- ولی خب اون چیزه بهم گفت که تا هروقت من بخوام منتظرم میمونه

مامان: منم از تو یه چیزی میخوام

- ؟

- میخوام شالتو برداری و مداد ابروتو پاک کنی

- ولی من ..

\_ تو غیر عادی نیست عادی رفتار کن باید با خودت رودر رو بشی موهات کوتاهه باید قبول کنی که به مرور زمان بلند میشن ابروت خط داره خب میتونیم ببریم ترمیم زخم دستتم براش دکتر پیدا میکنیم

- باشه

شالمو از سرم کشیدم

بابا واسه لحظه ایی بغض کرد اما بروز ندادموهام تقریباً دو سانت میشد آراده که اومد دهنش باز نمیشد حرف بزنه انگار برای اونم سخت بود باور موهای کوتاهم

\*\*\*\*\*

یک هفته از دادگاه میگذره و من گوشیمو روشن کردم یحورایی انگار اجتماعی شدم یاسر زنگ میزد و حرف میزدیم ولی از خونه بیرون نمیرفتم گاهی وقتاً دوستانم زنگ میزدن به همشون گفته بودم رفتم مسافرتبا ترانه جون سرگرم یه فیلم هندی بودیم که زنگ خونه به صدا در اومد

- من باز میکنم

- باشه

آیفون و برداشتم

- بله

- بیا دم در

مامان: کی بود؟

- یه زن گفت بیا دم در

- شاید از همسایه هاس

رفتم حیاط و در و باز کردم یه زن تقریبا همسن ترانه جون

... بفرمایین

نگاهی از سر تا پام کرد

\_ تو دختر ترانه خانمی

خانم و با لحن مسخره گفت

... بله من دخترشونم

\_ هه از همچین مادری همچین دختریم بار میاد

قیافشو ببین ترو خدا شبیه ارازل تو کوچه ایی

... با کی کار دارین خانم محترم



– با دخترم

... اینجا فقط منو مادرم هستیم دختر دیگه ایی جز من نیست

– مگه تو دختری؟ یه نگاه به قیافت بکن دختر جون برا چی مثل الوات ابروتو خط کشیدی

... احترامتونو نگه دارین کی هستین؟

– اومدم دنبال دخترم

مامان– چه خبره الناز کی اومده

... نمیدونم مامان یه خانمه که همش توهین میکنه

مامان ترانه اومد دم در

زنه و مامان خیره هم دیگرو نگاه میکردن

... مامان

مامان ترانه سکوت کرد و اون زنه گفت

– جان مادر

... مامان این خانم کیه

ترانه هیچی نمیگفت

زن– الناز من تویی دختر خوشگلم تویی ؟ منم نیایش مادرت

قلبم تند میزد باورم نمیشه بعد بیست سال مادرمو میبینم یعنی این زن مادر منه ؟ این ادم  
منو به دنیا آورده

نیایش– چقدر بزرگ شدی دختر چشم عسلی من

اومد جلو بغلم کرد و گونمو بوسید مثل برق گرفته ها عقب پریدم

... من دختر ترانه سلیمانی ام نیایش نمیشناسم

نیایش- تو دختر منی من تو رو به دنیا آوردم

... اما بزرگ نکردی منو سپردی دست یه پیر زن عجوزه

منو ول کردی به امان خدا خیلی سال گذشته

مامان وقتی دید صدامون بالا رفته کشیدمون تو حیاط و درو بست

- نیایش نمیتونم براش تصمیم بگیرم اما اجازه هم نمیدم اذیتش کنی

نیایش- با دروغای این زنه بزرگ شدی اره اصلا میدونی چرا رفتم

چون این زن پدرتو از راه به در کرد

... دروغ میگی تو بخاطر معشوقت رفتی بابا چند سال بعد از رفتن تو با ترانه ازدواج کرد

– من برگشتم میخوام ببرمت پیش خودم

... این همه سال کجا بودی تو اصلا منو نشناختی بهم گفتی شبیه الواتم

– ببخش بزار برات مادری کنم

... دیره دیگه نیازی بهت ندارم وقتی رفتم مدرسه بهت نیاز داشتم نبودى وقتى کنکور دادم نبودى ، وقتى دانشگاه رفتم نبودى ،نبودى راهنماییم کنی

وقتی نامزد کردم نبودى ، وقتی نامزد منو دست یه شیخ عرب داد نبودى بزنى تو دهنش  
وقتی ابرومو برید نبودى تسکین دردم بشی وقتى موهامو از ته میتراشید نبودى بگى عیب  
نداره باز بلند میشه مثل غریبه ها قضاوت کردى گفتى ارازل

– ببخش نمیدونستم این همه بلا سرت اومده

... این وقتا مادر دارم ترانه خانم ، دیگه بهت نیازی ندارم

- پس من چی ؟ حق ندارم دخترمو ببین

... این سالها کجا بودی؟

- ایران نبودم ، بعد از ازدواجم رفتیم دبی دیگه هیچوقت نتونستم برگردم بهم فرصت بده  
تعریف کنم ،بزار توضیح بدم چیا شده

... نیازی نیست تو حتی منو نشناختی

- من میشناسمت تا حدودی از زندگیتون خبر داشتم من اینجوری ندیده بودمت

عکسایی که ازت دارم همشون با آرایش و موهای بلند طلایی جلوی در یک لحظه نشناختمت

مامان- نیایش الناز تو شرایط روحی خوبی نیست لطفا بعدا بیا

نیایش- باشه هر وقت دخترم بخواد میام ما دیگه اینجا زندگی میکنیم

یه کاغذ از کیفش در آورد و داد به مامان

\_ این شماره منه هر وقت خواستی میتونیم حرف بزنیم

اون رفت و منو تو بهت گذاشت بغض کردم و رو تخت داخل حیاط نشستم

... چرا نمیتونم آرامش داشته باشم؟ چقد دیگه باید تاوان بدم

\_ نه تو تاوانی به کسی بدهکار نیستی نیایشم حتما دلیلی داشته

... اخه چه دلیلی باعث میشه یه مادر بچه هاشو ترک کنه

\_ ناراحت نشو

برگشتم داخل و به السا زنگ زدم فکرم خیلی درگیر شده بود

۔ بلہ آجی جون

... آجی باید ببینمت

۔ باشہ کی

... الان

۔ الان کہ نمیتونم پیام

... کجایی

۔ خونہ

... پس من میام

تلفنو قط کردم و مانتو مو پوشیدم دیگه مثل سابق موهامو قایم نمیکردم رو زخم ابرومم مداد نمیکشیدم من همینم نباید خودم از مردم پنهون کنم تو راه همسایه ها با انگشت نشونم میدادن ولی دیگه برام مهم نبود تا کسی گرفتم و رفتم خنوشون ...

... خب الان باید چیکار کنیم اصلا حس خوبی ندارم

\_ من میخوام به حرفاش گوش کنم شاید دلیل داره

... اخه چه دلیلی میتونه اونو از ما سرد کرده باشه

\_ نمیدونم شمارشو بهم داده فردا بهش زنگ میزنم و باهاش قرار میزارم تو هم بیا

... نمیدونم قدرت تصمیم گیرمو از دست دادم نمیتونم خودمو قانع کنم خب چرا نخواستته مارو ببره

\_ شاید بابا نذاشته

... به نظرت خواسته ما بگیره مثلا رفته از بابا شکایت کنه



– نمیدونم من باهاش قرار میزارم تو هم بیا

... بهت خبر میدم

– منتظرم

به یاسر زنگ زدم

یاسر– جان دلم بفرمایید خانوم خوشگلم

... سلام خوبی

– به مرحمت شما مگه میشه تو باشی من بد باشم حال عشق من چگونه چقدر دلم براش  
تنگ شده چقد دلم میخواد به وصالش برسم

... میشه ببینمت

\_ البته که میشه

... کاری که نداری؟

\_ شما بخوای بیکار میشم

... من خونه خواهرمم آدرسشو برات میفرستم

\_ الساعه در خدمت شمام

بعد یه ربع گوشیم زنگ خورد از السا خدافظی کردم و در و باز کردم در ماشین و باز کرد و نشستم داخل خودشم نشست و شاخه گل رز سفید و بهم و داد

... مرسی

\_ مرسی که بلاخره اجازه دادی ببینمت

کجا برم ، بریرم دریا ... نه من دیگه دریا رو دوست ندارم

– ببخشید ناراحت کردم بریم موزه آب یا اگه بخوای شهر بازی

... نه موزه آب (جزوی از مکان های گردشگری بندرعباس) فکر خوبیه

داخل موزه سرگرم تماشا کردن بودیم یاسر دستمو گرفت

– خیلی خوبه که حالت بهتره

... نه رو به راه نیستم تازه داشتم بهتر میشدم که

– که چی اتفاقی افتاده ؟

... یاسر مادرم برگشته

– چی؟ مادرت

... آره همون مادرم که بچه بودم ولمون کرد

\_ خب

... میخواد حرف بزنینم توضیح بده چرا رفته

\_ به نظرم اجازه بده توضیح بده

... راستش اون اصلا منو نشناخت بهم گفت با این ابروت شبیه لات ها شدی

\_ بی جا کرد

... عه

\_ عه نداره مادرتم باشه بهش اجازه نمیدم ناراحتت کنه

... مامان ترانه میشناستش ولی چیزی در موردش نگفت



... شاید دلیل قانع کننده ای داره

... ابجیم فردا میره باهاش حرف بزنه منم نمیدونم برم یا نه!

... برو

\*\*\*

شرایط سختی تو پارک نزدیک خونه السا اینا بودیم رو یه نیمکت تنها نشسته بود تا مارو دید  
بلند شد بهش نزدیک تر شدیمو

... سلام

السا... سلام

نیایش... سلام دخترای خوشگلم خوشحالم که اومدین

- بیاین بشینین

السا- بیاین زیر سایه این درخت

روی چمن نشستیم

- دوست داشتم بیاین خونم تا نهارو باهم باشیم

... اینجا بهتره

- باشه پس من همه چیو تعریف میکنم براتون امیدوارم درکم کنید

السا- مطمئن نیستم

نیایش- پدرتون در مورد من چیزی بهتون گفته؟

... نه فقط گفته شما جدا شدین بعدش ازدواج کردین و خبری ازتون نداره

– تموم این سالها پدرتون و من از هم خبر داشتیم

اوایل نمیداشت پیام دیدنتون بعدش که از ایران رفتیم دیگه نتونستم برگردم

پدرتون گاهی وقتا ازتون عکس میفرستاد عکسای عروسی دختر خوشگلم السا

عکس اولین روز دانشگاه النازم

... چرا از بابا جدا شدین ؟

السا- بابا میگه یکی دیگرو دوست داشتن

– آره قبل از ازدواج یکی دیگه رو میخواستم اما بعدش فراموش کردم

شما ها به دنیا اومدین وقتی جدا شدیم هفت سالت بود النازم دوسالش تازه میخواست حرف  
پزنه دخترا اصلا راحت نبود شما رو بزارم برم ولی با باباتون تفاهم نداشتیم با هم کنار  
نمیومدیم

السا۔ وقتی رفتی به من گفתי میری به مامان بزرگ سر بزنی زود برمیگردی تو دستت چمدون داشتی اما من بچه بودم فک میکردم وسایل رفتن تو نیست اون روز تا شب، شبش تا صبح بیدار بووم و گریه میکردم اما تو برنگشتی بعدش بابا گفت دیگه برنمیگردی ماه ها گریه کردم الناز بچه بود بی تابی میکرد مامان بزرگ خیلی اذیتون میکرد هر وقت الناز گریه میکرد بچه دوساله رو میزد منم ازش میترسیدم زندگی بدی داشتیم تا اینکه...

... بزار من بگم

تا اینکه من لزرگ تر شدم و به بابا گفتم اون زن اذیتمون میکنه عموم و عمه هامون هیچوقت دوسمون نداشتن میگفتن نحسین فامیلای تورم که نمیشناسیم فقط خواهر برادرای ترانه جون بود اصلا خبر دارین چیا به سرمون اومده

بغض کرد و اشکاش بارید

نیایش۔ هردو تونو بیشتر از جونم دوس دارم

چند سال بعد از جدایی ازدواج کردم رفتیم دبی بعدش دیگه نتونستم برگردم شوهرم کشته شد یه زن تنها تو یه جای غریب نمیدونستم باید چیکار کنم هشت سال بعد از ازدواجمون اون مرد و منو تنها گذاشت



– شما یه خواهر دارین

منو السا با تعجب به هم نگاه کردیم

... بابام نمیدونه

– اون بچه باباتون نیست

السا– خواهر!

نیایش– آره یه خواهر بیمار که تموم این سالها از اون مراقبت کردم

... چرا بیمار؟

– وقتی به دنیا اومد رشدش کامل نبود بیماری قلبی داره

... این یعنی چون اون بیماره ما حق نداشتیم مادرمونو ببینیم

– من همیشه تو بیمارستان و درمانگاه بودم حالش همیشه بد میشد پدرم نداشت باید کار میکردم تا درمان بشه

السا– یعنی فقط همین به خاطر اون نتونستین بیاین

– به جون الینا قسم همش همینه

... الینا؟

– آره اسمش و گذاشتم الینا تا شبیه خواهرای خوشگلش بشه

السا– پس الان برای چی برگشتین

– الینا حالش بهتر شده دیگه مثل گذشته حالش بد نمیشه تصمیم گرفتم برگردیم تا از این به بعد باخواهراش باشه

... آجی میشه یه دیقه بیای

السا بلند شد و یکم ازش فاصله گرفتیم

... چیکار کنیم

– منم نمیدونم باید با بابا هم حرف بزنیم

... دیشب برا اینکه چیزی نپرسم از اتاقش بیرون نیومد

– ولی باید جواب بده

برگشتیم پیشش

...ما فرصت میخوای باید مطمئن بشیم

– من سالها انتظار کشیدم خیلی دلم براتون تنگ شده النازم بابت حرفایی که بهت زدم معذرت میخوام من نمیدونستم نامزدت اینکارو کرده

... مهم نیست ما سالهاست قضاوت میشیم

السا\_ ما دیگه باید بریم

نیایش\_ صبر کنید الینا اینجاست میخواد شمارو ببینه

... ما

السا\_ باشه بیاد

گوشیشو در آورد و زنگ زد بعد یه چیزایی به عربی گفت و قطع کرد

نیایش\_ فارسی رو کم بلده ،میفهمه چی میگیم ولی خیلی نمیتونه صحبت کنه

چیزی نگفتیم چند دقیقه در سکوت گذشت

- امی

برگشتیم پشت سرمون که با یه دختر بچه روبه رو شدیم من که به شخصه شوک شدم فک میکردم حداقل هیجده، هفده سالش باشه

- مرچبا

نیایش- بیا دخترم با خواهرات آشنا شو

... سلام

السا- سلام

الینا- انا الینا هست ، از دید اختانی مسرور هست

فقط نگاهش میکردیم شباهت عجیبی به من داشت رنگ چشماش ،رنگ موهایش ،حتی لباس شبیه من بود فک نمیکردم یه روز کسی رو شبیه خودم ببینم نمیگم کسی مثل من نیست اما شباهت عجیبی داشتیم

نیایش۔ الٰہِ میبینی چقدر شبیه توعہ

السا دست الینا رو گرفت و گفت از دیدنش خوشحال شده منم دستشو گرفتم

الینا۔ تو شبیه انا

... بله شبیهیم

السا۔ چند سالته

الینا۔ احد عشر (۱۱)

۔ امی انا حبیبی اختانی

نیایش۔ عکس شما رو دیده میشناستتون میگه از شما خیلی خوشش اومده

الینا۔ شما را دوست داشتیم

السا۔ تو گذشته داشتین

نیایش۔ هنوز فعلا رو خوب بلد نیست

۔ نعم یاد نگیر ، داری تلاش میکند یاد گرفت مادر گوید اختی السا مزدوج کرد اختی الناز لا ازدواج

.. آره همینطوره

نیایش۔ دخترا میدونم بخشیدم سخته اما دلم میخواد الینا با خواهراش بیشتر آشنا شه باور کنید حقیقتو گفتم من آدرسمو میدم دوس دارم یه شب مهمونم بشین

... ما دیگه میریم نیایش خانوم باید فک کنیم

۔ لطفا بگین مامان ،دلم خیلی واستون تنگ شده واسه مامان صدا کردناتون

السا۔ ما بهتون زنگ میزنیم

ازشون خدافظی کردیم

۔ خیلی شبیه توعه

... اونو ولش کنی حرفای نیایش خانم و بچسب

۔ من باور میکنم

... من مرددم

۔ چرا؟

... خب مگه میشه آدم نتونه به کشورش برگرده اصلا چرا رفته دبی ، یا مثلا چرا سعی نکرده  
مارو بگیره

۔ باید با بابا حرف بزنیم





... الان سر کاره شب میاین خونه ما

... باشه شب میایم تو میری خونه ؟

... آره

... با یاسر رابطتت چطوره

... خوبه وقتی باهاش حرف میزنم آروم میشم

\*\*\*

ترانه... چقد راه میری سرم درد گرفت

... بابا دیر نکرده ؟

نه تا یه ربع دیگه میاد

... اخه حتما باید توضیح بده نمیفهمم چرا بهمون دروغ گفته من این همه سال از مادرم  
متنفر بودم اصلا تو چرا حقیقت و نگفتی

– بزار السا اینا هم بیان حرف میزنیم

وقتی بابا اومد خونه واس فرار از من رفت دوش بگیره وقتیم برگشت مشغول خوش امد  
گویی به السا اینا بودیم بابا انقدر بحثو پیچوند که شامم خوردیم

مامان– الناز برو میوه بیار

السا– نیازی نیست

– بابا میشه لطفا درمورد نیایش خانم توضیح بدی

بابا– چه توضیحی دخترم

... چرا جدا شدین، چرا نداشتین بیاد دیدنمون، چرا بهمون گفتین مارو نخواست ؟

بابا۔ چون نخواست اگه میخواست جدا نمیشد

السا۔ اگه ازش بدت میاد چرا عکسامونو براش میفرستادی و حالمو بهش میگفتی

بابا شوک زده گفت چی!!،

مامان۔ من عکساتونو فرستادم

... شما؟

بابا۔ ترانه چی میگی ؟ چطور این کارو کردی

خونمون شبیه کلاسی شده بود که همه از هم سوال داشتن

مامان۔ دخترا من به اسم پدرتون براش عکساتونو میفرستادم چون اون مادرتونه و حق داره از حال بچه هاش خبر داشته باشه

بابا۔ ترانه ازت انتظار نداشتم

... چرا بهمون دروغ گفتین

بابا۔ چون اون رفته بود و هزانتون با من بود نمیخواستم ناراحت باشین منتظر برگشتنش

السا۔ اما ما همیشه حسرت داشتنش و خوردیم

... همیشه منتظر برگشتنش بودیم چرا اینکارو کردین اگه برنمیگشتم نباید مارو ازش بیزار میکردی

بابا۔ بخاطر خودتون بود

بلند شدم

... آبجی خدافظ

میرم داخل اتاق و شروع میکنم گریه کردن حال خوب نیست دلم گرفته

شماره یاسر و میگیرم

یاسر- سلام خانم

... س.. لام

- خوبی چرا گریه میکنی؟ چیزی شده

با حق حق ... نه دلم خیلی گرفته

- میخوای پیام بپشت

... الان که نمیشه

- فردا پیام

... فردا میرم پیش مشاور

\_ منم باهات میام

... باشه

\_ میخوای تصویری بگیرم

... نه شب بخیر

\_ شب بخیر خوشگلم

خدایا شکرت که هنوز یاسر و دارم با گریه خوابیدم تا ساعت چهار علاف بودم با مامان ترانه هم سنگین نمیخواستم باهاش حرف بزنم تلویزیون و زیرو کردم سریال ترکیه ایی احمد پخش میشد

مامان\_ الناز وقت دکترته میری؟ اگه حوصلشو نداری زنگ بزنم کنسل کنم

... نه میرم

– میخوای باهات بیام

... یاسر میاد

میرم تو اتاق و کمدو باز میکنم دلم میخواد شاد باشم نمیخوام روحیه یاسرم از بین ببرم  
سیاهامو از تنم در میارم و مانتو کالباسیمو میپوشم شال خاکستریمو رو سرم میندازم و جلوی  
آینه میشینم کرم ضد افتابمو میزنم هوای گرم بندر پوست سیاهمو سیاه تر کرده شبیه سوسک  
شدم یکم باید به خودم برسم ماسکی چیزی بلاخره باید رنگ پوستمو روشن تر کنم رژ قهوه  
ایمو رو لبام کشیدم و کفشای پاشنه هفت سانتیمو پوشیدم کیفمو برداشتم و از اتاق خارج  
شدم

مامان– خیلی خوشگل شدی

تو دلش عروسی بود که من سیاهمو دراوردم از در خارج شدم همسایه ها تو کوچه تجمع  
کردن یاسر از ماشین پیاده شد



... سلام

یاسر با شادی نگاهم میکرد

یاسر- سلام

از ترانه جون خدافطی کردیم و سوار ماشین شدیم صدای پچ پچ زنای فضول به گوشم میرسید

- حال خانم برنزه من چگونه

... خیلی سیاه شدم

- اره

... بی مزه

- خیلی خوشگل شدی



وقتی با لباس سیاه میدیدمت حالم بد میشد

... یاسر سه شنبه میرم دانشگاه

- خدارو شکر، خدا باجناب مارو خیر بده خندیدم

- خیلی دلتنگ خنده هاتم

... پس بخندونم

- چشم

تو قسمت پذیرش منتظر بودم که وقتم رسید چند تقه به در زدم و وارد شدم دکتر بادیدنم به سمت اومد و باخوشحالی بغلم کرد

... سلام خسته نباشید

– سلام خیلی خوبه که لباس تو عوض کردی نشستم اونم نشست

... خب گفتم حالا که همه چی داره درست میشه یکم به خودم برسم یاسرم روحیه شو از دست نده

– خوبه حالا تعریف کن ببینم تو این هفته چیا شده

... مادرم برگشته

ماجرای نیایش خانم براش تعریف کردم و اونم یه قرص جدید برام نوشت و گفت تا یه ماه دیگه روحیه م و حالم و احوالم روبه راه میشه از مطب خارج شدیم و با یاسر رفتیم بستنی فروشی

یاسر- چنتا بگیرم

... یکی

– هوا گرمه میخوای دو سه تا بگیرم خنک شی

... نه یکی کافیه

بستنی مونو خوردیم و برگشتیم خونه تا سه شنبه با قهر با بابا طی کردم سه شنه صبح که  
بیدار شدم آماده رفتن به دانشگاه بودم رفتم پایین از مامان ترانه خدافظی کردم و راهی شدم  
درو که باز کردم بابا جلوی در بود در ماشین و باز کرد

بابا\_ دخترم بیا خودم برسونمت

... ممنون

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

بابا\_ هنوزم قهری دختر کوچولو

... نخیر دلخورم

\_ جبران میکنم

... چطوری

\_ بماند

خم شدم گونشو بوسیدم

... حالا دیگه دلخور نیستم

خیلی هیجان زده ام وقتی رسیدیم یاسر با یه دسته گل جلوی دانشگاه منتظرم بود بابا چیزی نگفت منم گل وازش گرفتم با دیدن دوستانم و فضای دانشگاه حالم خیلی خوب بود انگار مشاور درست میگفت از وقتی دوباره وارد اجتماع شدم حالم داره رو به راه میشه همه چیز خوبه من دوباره خوشحالم با مامان نیایش رفت و آمد میکنیم، موهام تقریباً هم قد موهای خواننده هوروش باند شده تو دانشگاه کم کم به کلاس و همکلاسیای جدید عادت کردم و خوش میگذره رابطم با همه خوبه حتی خانواده یاسرم چند بار اومدن خونمون یه جورایی دیگه باهم رفت و آمد میکنیم روی تخت دراز کشیده بودم و به گذشته هام فکر میکرد هرزگاهیم به آینده میرفتم گوشیم زنگ خورد

... الو یاسر خوبی سلام

یاسر۔ سلام چه خبر

... داشتم به تو فکر میکردم

۔ پس واسه همینکه من حالم خوبه

... مگه تو میدونستی من بهت فکر میکنم

۔ آره حس می کنم برات سوپرایز دارم

... چه سوپرایزی؟

۔ فردا ساعت هشت صبح آماده باش

\*\*\*

یاسر

صبحانه مفصلی خوردم و راه افتادم بعد نیم ساعت رسیدم از ماشین پیاده شدم و در خانه رو زدم خیلی حس خوبیه راحت میام جلوی خانه پدر دختری که عاشقشم و راحت زنگ و میزنم و میگم النازم بیاد پایین با هم بریم بعد دو دقیقه الناز اومد بیرون و سوار ماشین شدیم

الناز\_ خب سوپرایزتون چیه آقا یاسر

... میفهمی

نیم ساعت تو راه بودیم تا به مقصد رسیدیم

الناز\_ یاسر اینجا کجاست ما میریم تو این ساختمون؟

... بله خانم حالا پیاده شو

از ماشین پیاده شد منم ماشین و بردم پارکینگ و پارک کردم برگشتم پیشش دستشو تو دستم گرفتم و هم قدم وارد ساختمون شدیم الناز مبهوت به اطراف نگاه میکرد داخل آسانسور شدیم و طبقه چهارم و زدم

الناز۔ یاسر کجا میریم

... عجول

۔ عہ

آسانسور رسید در باز شدو اومدیم بیرون

الناز باتعجب تابلو روی دیوار و خوند

الناز۔ متخصص پوست و مو سرکار خانم مرضیه هادی

اشک تو چشماش جمع شد و بغلم کرد

۔ باورم نمیشه مرسی عشقم،مرسی که این همه به فکرمی

... بیشتر از اینا برات میکنم خب دیگه گریه نکن

از خوشحالی‌اش حالم خیلی خوب میشد و حتی بغض میکردم خیلی وقت بود شوق توی  
چشماشو ندیده بودم منشی بادیدنم بلند شد

منشی. سلام خوش اومدین آقای امینی خانم دکتر منتظرتون هستن چند تقه به در زدیم و با  
هم وارد شدیم

بعد از سلام و احوال پرسى دکتر بهم گفت بیرون منتظر بمونم از اینکه بهش بر بخوره نگران  
بودم ولی خوبه که ناراحت نشد اولش فکر کردم می‌گه نکنه من زشتم که آوردی اینجا گوشیم  
زنگ خورد از جی‌م در اوردم و جواب دادم

... بله داداش

مهران. خوبی

... آره چه خبر

\_ بلیط هاتون آمادست فقط برنامه ماله فردا شبه یادت نره





... نه نه یادم هست مرسی مهران اگه خدا بخواد همه چی داره درست میشه

\_ خب دیگه من فعلا خدافظ

... خدافظ

این از این هر کاری بتونم میکنم تا تو دوباره بخندی قلب یاسر تقریبا یک ساعتی طورل کشید  
تا الناز بیاد بیرون روی دستش باند پیچی شده بود و چنتا چسب داشت

... خوبی

سالناز\_ یاسر ازت ممنونم خانم دکتر گفت تا یه هفته دیگه اثر زخم از بین میره

... خانم دکتر خسته نباشی

\_ ممنون، عه خانم موحد من این دارو هایی که نوشتم و تهیه کنید از کرم ها هم حتما تا دو  
ماه دیگه استفاده کنید



الناز۔ مرسی

از ساختمان خارج شدیم و من دارو هارو تهیه کردم بعد از چند ماه شاهد خنده های النازم  
بودم سوار ماشین شدم و حرکت کردم

الناز۔ یاسر خیلی دوست دارم تو همیشه منو خوشحال میکنی

... قابل خانم خوشگلمو نداره راستی چیزه در مورد ابروت ...

۔ حرف زدیم گفت اگه بخوام میتونه ترمیمش کنه

... خب

۔ نمیدونم

... هر وقت خواستی من دوباره برات وقت میگیرم

۔ خیلی خوبی یاسر

... همین که عشق جانم بخنده برام کافیه

\_ بریم خونه دلم میخواد به همه بگم میتونم خوب بشم

... حتی همسایه های فضول ؟

\_ انقدر حرص میخورن تو میای دنبالم

ریز خندیدم

... راستی فردا شب میتونی بیای بیرون

\_ شب؟ اخه شب که نمیشه

... پس باید خودم حلش کنم

– نه بابام ناراحت میشه خوشش نمیاد شب بیرون باشم

... من حلش میکنم حالا بریم نهار؟

– نه برگردیم خونه نمیدونم چطوری برم حموم دکتر گفت تا وقتی چسبارو باز نکردی نشورش

... اونو دیگه شرمنده بابات نمیزاره بیام خودم ببرمت حموم

– عع یاسر!

... چیه خب

النازو رسوندم و برگشتم خونه

\*\*\*

الناز

درو با کلید باز کردم و رفتم داخل باورم نمیشد مادر و خواهر یاسر خونه ما بودن

... سلام خوش آمدین

سیمین- سلام دخترم خوبی

یارا- خوبی الناز جان

... مرسی

مامان- برو دخترم لباست و عوض کن بیا

... چشم

با اجازه ایی گفتم و حرکت کردم مامان از پشت سرم صدا کرد

۔ الناز چی شده ؟ دستت چرا باند پیچیه

... نگران نباش الان میام تعریف میکنم

رفتم داخل اتاق و کمدمو باز کردم بلوز قرمز رنگمو همراه شلوار جینم پوشیدم اونا خانواده یاسرن باید منو خوشتیپ ببینن شال سفیدمو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم کنار مامان ترانه نشستم

مامان۔ خب

... خب راستش زخم دستمو عمل کردم

سیمین۔ کدوم زخم چیزی شده بود؟

یارا نگاه غمگینی بهم کرد و سرشو سمت مادرش خم کرد

یارا۔ متاسفانه وقتی اون سامان بردش دستشو سوزونده بود

سیمین- دخترم من خیلی ناراحت شدم

... اما من دیگه ناراحت نیستم امروز به لطف یاسر دستم خوب شده

مامان- ولی اخه چطور کی وقت گرفتن کدوم دکتر

... از خانم دکتر هادی وقت گرفته بود منم نمیدونستم غافل گیر شدم

یارا- داداشم خیلی دوست داره ها

سیمین- آره الناز جان یارا درست میگه یاسر هیچوقت اهمیتی واسه خوشحالی سمانه نمیداد  
اما برای اینکه تو حالت خوب باشه از دکتر برات وقت میگیره که زخم دستت خاطرات بدتو  
تداعی نکنه

مامان- دخترم یه چایی دیگه برا مهمونامون بیار

... چشم

سینی رو برداشتم و چایی ریختم بردم براشون سیمین خانم مدام نگاهم میکرد روم زوم کرده بود و نگاهش نگاه مشتریانه بود دوباره کنار مامان نشستم

سیمین- ما امروز گفتیم بیایم یه حالی ازت بپرسیم همین که من برای تو یه هدیه گرفتم بیا اینجا

مامان با اشاره گفت برم بلند شدم و رفتم پیشش کیفشو باز کرد و یه هدیه کادوپیچ شده بهم داد

... مرسی

یارا- بازش کن

بازش کردم داخلش یه جعبه کوچیک بود جعبه رو باز کردم توش یه دستبند ظریف طلا بود نگاهی به مامان ترانه که با خوشحالی نگاهم میکرد کردم

... دستتون درد نکنه اما من نمیتونم اینو قبول کنم خیلی گرون قیمته

سیمین- اما قابل تورو نداره



... نه من نمیتونم قبولش کنم

\_ به ارزش مندی علاقه پسر من به تو نیست اما تو به هر حال عروس آینده منی قبول کن دوست  
نداشتم اولین دیدارمون دست خالی پیام

به خاطر حرفش قند تو دلم آب میشد یعنی الان همه چیز درست شده و منم قراره عروسم  
باشم همسر یاسر امینی

... اخه من ..

یارا\_ اخه نداره دیگه بده من دستت کنم

دستبندو ازم گرفت و به دست سالمم بست

سیمین\_ مبارکت باشه

مامان\_ مبارکت باشه عزیزم

... ممنونم

خیلی خوشحال بودم که خانواده یاسر منو قبول کردن و یاسرم که هرکاری واسه خوب شدنم میکرد

سیمین- ما دیگه بریم الناز جان مراقب خودت باش راستی خوشحال میشم یه روز مهمون ما باشین

مامان- حتما چرا که نه

ازشون خدافظی کردیم و و اونا رفتن

از خوشحالی پریدم بغل مامان

- دیونه

... مامان همه چیز داره درست میشه

– اره گفتم که خدا بزرگه

برم به السا خبر بدم یه روز باهم بریم خرید واسه عروسیت لباس بخریم

... ولی هنوز که عروس نشدم

– من باید آماده بشم کلی کار دارم

... منم باید برنامه های عروسیمو بچینم

خیلی خوشحال بودم همه چیز داره درست میشه سامان مجازات شد، مادرم برگشت، یاسر با دونستن همه چیز بازم دوسم داره کارای دانشگاهم روبه راهه چی بهتر از این حتی دیگه زخم دستمم خوب میشه موهامم دارن بلند میشن حتی یه خواهرم پیدا کردم همه چیز خوبه شب که بابا اومد باهم غذا خوردیم و خوابیدیم ... . مانتو آبیمو پوشیدم و روسری سفیدمو رو سرم انداختم کفشای پاشنه بلندمو پام کردم و از خونه خارج شدم مامان و یاسر باهم صحبت میکردن

مامان– خوش بگذره

... مرسی

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

یاسر-خیلی خوشگل شدی

... تو هم خیلی خوشتیپ شدی

- الناز! دستبندت خیلی شیکه

... سلیقه آقامونه دیگه

- چرا سلیقه من

... ع مگه تو انتخاب نکردی

– متوجه نمیشم

... دیروز مامانت بهم داد

– کی؟

... یاسر مگه تو خبر نداری

– از چی

... مامانت اینا دیروز اومده بودن خونه ما اینم او برام هدیه گرفته

– واقعا

... اره فکر کردم خبر داری خب کجا میریم؟

نگاهش خبر از بی خبریش میداد. سوپرایز

... خب لاقل بگو چطور از بابام اجازه گرفتی

\_ نمیگم

... چرا؟

\_ چون بین داماد و پدر زنه

حرفش به دلم نشست و آرزو کردم زودتر یاسر و بابام داماد و پدر زن بشن یاسر جلوی تالار  
بزرگ و معروف آوینی ماشین و نگه داشت با هیجان و ذوق گفتم

... اومدیم کنسرت

\_ بله

پریدم لپشو بوسیدم

... ترو خدا بگو رضا صادقیه

\_ بله خانمم

... مرسی مرسی ، تو خیلی خوبی یاسر

\_ قابل خانم خودمو نداره

ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم و هم قدم وارد سالن شدیم یاسر بلیطارو داد و تو جایگاهمون نشستیم تقریباً نیم ساعته کل سالن پر شد حتی جای تگون خوردنم نبود با اومدن رضا صادقی روی صحنه بلند شدمو سوت زدم عاشقش بودم ، بیشتر از همه اهنک چقدر دوست دارم خدا سلام کرد و به همه خوش آمد گفت روی صندلی نشست و باورم نمیشد اهنک چقدر دوست دارم رو شروع کرد خوندن گونه یاسرو بوسیدم و درگوشش گفتم بابت سوپرایزش ازش ممنونم یاسر آروم نشسته بود و شور و اشتیاق منو تماشا میکرد فقط میخندید خودمم باور نمیشد از شادی میرقصیدم و دنیا رو یادم رفته بود اهنکش که تموم شد

رضا صادقی\_ خب دوستان کدوم ترانه رو دوست دارین اجرا کنیم

بلند فریاد کشیدم

... شونه به شونه

اکثریتم هم عقیده من بودن شروع کردن عاشق صداش بودم و خیلی خوش میگذشت  
دست یاسر و گرفتمو بلندش کردم با لبخند نزدیکم شد و بعد لباسو نزدیک گوشم برد و زمزمه  
کرد

یاسر- زیبا ترین لبخند دنیا رو داری زیبا روی من

واسه لحظه ایی بغض کردم زمانی که با سامان نامزد شدیم فکر میکردم دیگه نمیتونم دست  
یاسرمو بگیرم و پیشش بخندم چقدر زندگی تلخی داشتم چقدر ساده بودم که فکر میکردم  
سامان منو خوشبخت میکنه دستشو انداخت دور کمرم و شروع کرد همراه من زمزمه کردن  
اهنگتو که همه زندگیمی دلیله دیوونگیمی

خیال نکن خوبم بی تو یه لحظه دروغه محضه

تو یه کاری دادی دستم چشامو رو همه بستم

همه دلخوشیام خلاصه میشه با تو همیشه





بدونه تو خونه هیچه بذار عطر تو بییچه

تو لحظه هایی که خوابی کنارم چه بیقرارم

شونه به شونه با منی دنیا بدونه با منی

دلم که غم داره مته اشکه رو گونه با منی

خدایا مرسی که یاسرو دارم مرسی که نداشتی جدامون کنن

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

